

عاشق را شد مسلم شب نشستن تا به روز  
خوردنی و خواب نی، اندر هوای دلفروز  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۶



متن کامل برنامه شماره  
۷۴۰  
گنج حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۶

عاشقان را شد مُسَلَّم شب نشستن تا به روز

خورد نی و خواب نی، اندر هوایِ دلفروز

گر تو یارا، عاشقی، مانده این شمع باش

جملهٔ شب می‌گداز و جملهٔ شب خوش می‌بسوز

غیر عاشق دان که چون سرما بُود اندر خزان

در میانِ آن خزان باشد دلِ عاشق تَموز

گر تو عشقی داری ای جان از پیِ اعلام را

عاشقانه، نعره‌ای زن عاشقانه، فوز فوز

ور تو بندِ شهوتی، دَعویِ عَشَاقی مکن

در ببند اندر خَلا و شهوتِ خود را بسوز

عاشق و شهوت کجا جمع آید، ای تو ساده دل؟

عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز؟

گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزا

چشم را از غیرِ شمس الدینِ تبریزی بدوز

ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمسِ دین

در تکِ دریایِ غفلت مُرده ریگی تو هنوز



رو به کُتابِ تَعَلُّمِ گِردِ علمِ فقهِ گِرد

تا سرافرازی شوی اندر یَجُوز و لایَجُوز

جانِ من از عشقِ شَمسِ الدینِ ز طفلی دور شد

عشقِ او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز

عقلِ من از دست رفت و شعرِ من ناقص بماند

زان کمانم هست عریان از لباسِ نقش و توز

ای جمال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو

کان تَکِ آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۹۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۶

## عاشقان را شد مُسَلَّم شب نشستن تا به روز

### خورد نی و خواب نی، اندر هوایِ دلفروز

می‌گویند که عاشقان پذیرفته‌اند که شب تا به روز بیدار بنشینند. و در حالی که بیدارند نه غذای بیرون را بخورند، نه به خواب ذهن فرو روند، برای اینکه این حالت در حالت تسلیم و فضاگشایی است. و هوای دلفروز یعنی فروزنده دل از طرف زندگی می‌آید. پس می‌بینید که مولانا در عین حال که انسانهایی را عاشق می‌نامد، برخی از انسانهای دیگر را متأسفانه اکثریت را تشکیل می‌دهند، غیر عاشق یا عاقل من ذهنی می‌نامد.

و در برنامه ۷۳۹ به تفصیل صحبت کردیم در این مورد که انسان که امتداد خداست، بصورت هوشیاری بی‌فرم به این جهان وارد می‌شود، پس از تولد از مادر می‌چسبد به مفهوم چیزهای این جهانی که برایش مهم هستند، یا پدر و مادرشان یا جامعه به آنها می‌گویند اینها مهم هستند و برای بقا لازم هستند، می‌چسبد، و به آنها هویت می‌دهد، و این هویت دادن را گفتیم هم هویت شدگی یا همانیدگی.

پس از آن این همانیدگیها یا فکر آن چیزها وارد مرکز انسان می‌شود. و هر چیزی در مرکز انسان باشد عینک دید او می‌شود. و این دید، دید خداگونه یا زندگی نیست، بلکه دید بر حسب چیزهای این جهانی است. و شروع می‌کند به سازمان دادن به زندگی خودش و وضعیتهای زندگی اش براساس آن دیده‌ها، پس دید زنده زندگی و دید خرد زندگی از بین می‌رود.

و همینطور که به یادتان می‌آورم، پیغمبران و عارفان همه گفته‌اند که در مرکز انسان یک مسأله وجود دارد، و تمام غصه‌ها و درد‌ها و بی‌سامانی‌اش را این مسأله که همین من ذهنی یا هم هویت شدگی باشد، بوجود می‌آورد. و در اولین مرحله انسان باید متوجه این مسأله بشود. و هفته گذشته که برنامه ۷۳۹ بود گفتیم که: مثلاً حافظ و مولانا پرده پندار را مطرح کرده‌اند، یعنی این هم هویت شدگی پرده ایست ساخته شده از فکر که در زمان زندگی می‌کند، یعنی در گذشته و آینده زندگی می‌کند، و پرده بین ما خداست، و آن شعر معروف را هم شما می‌دانید که می‌گوید:



## هست هوشیاری زیاد ما ماضی ماضی و مستقبلت پرده خدا

یعنی این هوشیاری جسمی که از همین پرده پندار هست در زمان است، یعنی در زمان گذشته و آینده است، و هر کسی در زمان گذشته و آینده باشد، در این پرده هست، از پشت این پرده جهان و خدا را می بیند، و بنابراین این پرده، پرده بین ما و خداست. خوب حالا سؤال این است که آیا شما متوجه حرف عارفان شده اید، که این پرده پندار را دارید؟ برای اینکه هر کسی وارد این جهان می شود و شروع می کند به زندگی کردن اگر هوشیارانه زیر نظر یک عارف، یا ممکن است پدر و مادرشان عارف باشند، جفتشان عارف باشند و با عشق او را بزرگ کرده باشند، فرق می کند آن.

ولی همینطوری مثل بقیه مردم همه‌اش با چیزها هم هویت بشود، و به او یاد داده باشند هر چه بیشتر بهتر، این هم هویت شدگی‌ها را باید زیاد کنی، زیاد کنی، خودت را هم با دیگران مقایسه کنی یک موقعی کم نیآوری. این آدم این مسأله را در مرکزش دارد و اگر شما کار نکردید حتماً شما هم دارید. اصلاً کسی نمی تواند بگوید من این پرده پندار را ندارم، و همه‌ی مسائل ما را از جمله غم‌ها و غصه‌ها مثل خشم‌ها و چه می دانم ترسها و خشم‌ها و کینه‌ها و انتقامجویی‌ها و بوسیله همین مسأله همین هم هویت شدگیها در مرکز ما ایجاد می شود. و ما باید مسئولیت ایجاد دردهای مان را بپذیریم.

و همینطور مثال زدیم که عارفان هندی هم همین را می گویند، صحبت پرده پندار می کنند. بودا هم که یکی از اولین کسانی بوده که متوجه این مسأله شده در مرکزش، گفته که: انسان یک مسأله‌ای را در مرکزش حمل می کند اسمش را گفت دوکخا و گفت دوکخا بزودی برای شما مسأله ایجاد خواهد کرد، باید متوجه‌اش بشوید و کاری برایش بکنید. و کار را هم در واقع گفته اند چی هست، مخصوصاً در فرهنگ ما و بوسیله عارفان ما، کار فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است. فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است، که در اثر هم هویت شدگی‌ها ذهن ما یا مرکز فعلی ما با آن ستیزه دارد، یا در مقابلش مقاومت دارد.

این مسأله که اسمش را پرده پندار بگذارید یا من ذهنی بگذارید، از هم هویت شدگی یا همانیدگی با چیزهای این جهانی بوجود می آید. و در اثر تسلیم و گشودن فضا اطراف اتفاق این لحظه و استفاده از خرد آن فضا برای شناسایی یواش یواش شناخته می شود و می افتد، و انسان دوباره همان هوشیاری می شود که از اول از آن جنس بوده، و هر کسی باید همین کار را انجام بدهد. بله؟ و اگر ندهد، یا متوجه نشود، یا متوجه بشود انکار بکند، این



آدم عاقل من ذهنی است، از جنس عاشقان نیست. پس عاشق کسی است که حالا لزوماً به بینهایت خدا در این لحظه زنده نشده ولی می داند مسأله دارد و با فضاگشایی و شناخت هم هویت شدگی ها روی خودش کار می کند. این را هم عرض کنم خدمتتان که در شاهنامه اشاره‌ی واضح به این مسأله انسان می شود، یعنی همین ذهنی و یا پرده پندار منتها با یک اصطلاحات دیگری، مثلاً به طور همینطور از دور نگاه می کنیم نه اینکه وارد جزئیات بشویم. در شاهنامه یک ایران زمین تعریف می شود یک توران زمین تعریف می شود، و یک مازندران تعریف می شود که هیچکدام از اینها یک جای جغرافیایی نیستند، بلکه در انسان هستند. ایران زمین یعنی همین فضا حضور، توران زمین فضای ذهن است، که انسان می تواند هم هویت بشود، ولی درد ایجاد نکند، و هم هویت شدگی اش را بفهمد، بشناسد، بیندازد.

اما یک جای خطرناکی است که جای جغرافیایی نیست فردوسی تعریف می کند به نام مازندران، نه این مازندرانی که در شمال ایران هست، اسمش را می گذارد مازندران، که آنجا محل زندگی دیو سفید است و بقیه دیوان هست، و دیو سفید نماد درد است، و بین ایران زمین که فضای یکتایی باشد و هوشیاری انسانی باشد و مازندران قرارداد هست که به همدیگر کاری نداشته باشند. و دیو سفید آنجا فروانروی می کند. و همینطور که می دانید در زمان کیکاووس یک مطربی در مجلس کیکاووس از مازندران و زیبایی و سبزی آن تعریف می کند، و کیکاووس علاقمند می شود به مازندران حمله کند، و هر چه بزرگان ایران و پهلوانان ایران می گویند که این کار را نکن، و گذشتگان ما این کار را نکردند، و اینجا محل دیو سفید است، جای درد است، اینجا ما کاری نداریم. ایشان گوش نمی دهد. وقتی حمله می کند همه‌تان می دانید که دیو سفید وقتی می بینید اینها وارد مازندران شدند می آید بالا سرشان یک ابر درست می کند، و هم کیکاووس هم پهلوانان ایران کور می شوند.

و در اینجا رستم لازم است، که می آید از هفت خان رستم بگذرد، رستم همین هوشیاری انسانی است، که سوار بر هوشیاری است، و سوار بر رخس است. رخس اسبی است که رستم دستش را روی اسبهای زیادی گذاشته و فشار داده و همه فرو رفته، یعنی همه از جنس آفلها بودند، فقط یک اسب که اسمش رخس است، پشتش پایین نرفته. و این کدام اسب است؟ اسب این لحظه، اسب هوشیاری، اسبی که از فضاگشایی بدست می آید و آدم حس می کند او است.

و رستم سوار رخس می شود، و وارد مازندران می شود بعد از هفت خان، که احتمالاً برخی از شما می دانید اینها را، محل اختفای دیو سفید را که غار است پیدا می کند، جالب است که خون دیو سفید دوی چشم پهلوانان ایران





و شاه ایران است. پس باید دیو سفید را بکشد. یعنی چی؟ یعنی هوشیاری که در گره‌های دردهای ما مثل رنجش‌های ما ذخیره شده، آن هوشیاری دوی درد کوری چشم ماست، و این همان هوای دلفروز است در این بیت. همینطور که می‌دانید رستم یک راهنمایی در مازندران پیدا می‌کند، که می‌گوید که باید جای دیو سفید را به من نشان بدهی، ولی به آن راهنما اصلاً اعتماد ندارد، مثلاً شب موقع خوابیدن دست و پایش را می‌بندد، او را می‌بندد به درخت، می‌گیرد می‌خوابد. و به هر حال آن راهنما در مازندران محل اختفای دیو سفید را نشان می‌دهد، ولی وقتی رستم او را می‌بیند خوابیده، رستم آن دیو سفید را بیدار می‌کند، و این تمثیل این است که: شب نشستن تا به روز، وقتی می‌خواهید دردهای تان را بشناسید و هوشیاری را از درون این گره‌ها آزاد کنید، باید کاملاً هوشیار و ناظر ذهنتان باشید.

بنابراین وقتی یک مود سیاه یک پرده سیاه می‌آید روی سر ما می‌نشیند، و فکرهای ما را بکار می‌گیرد، باید آتموقع ناظر این کار باشیم، تا این دیو سفید را ببینیم، و دیدن و شناختن همان و پذیرفتن همان، و حل شدن آن و افتادن آن همان. و بنابراین می‌دانید که رستم دیو سفید را می‌کشد، و خونس را می‌آورد می‌مالد به چشم پهلوانان ایران، و شاه ایران اینها دوباره بینا می‌شوند. پس هر کسی رستم خودش است، باید سوار رخس خودش باشد، باید دردهایش را بشناسد، و باید هم هویت شدگی‌هایش را بشناسد، و شب نخوابد.

پس معلوم شد اولاً عاشقان کسانی هستند که می‌دانند مسأله دارند. عاقلان من ذهنی کسانی هستند که می‌گویند ما هیچ چیزمان نیست، اگر هم مسأله‌ای داریم تقصیر دیگران است. بنابراین زندگی را همینطوری ادامه می‌دهند و با دید همین هم هویت شدگی‌ها یعنی پرده پندار مقدار زیادی درد انباشته می‌کنند، و دیگران را ملامت می‌کنند و به جایی نمی‌رسند.

ولی شما که به این برنامه گوش می‌کنید و فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و از جنس آن فضا می‌شوید، یعنی تسلیم می‌شوید. گفتیم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و بدون قید و شرط، و این کار سبب می‌شود یک فضایی گشوده بشود اطراف چالش یا وضعیت این لحظه، بطوری که شما با استفاده خرد آن فضای گشوده شده، یعنی خرد زندگی، خرد خدا، خرد اصلمان، با چالش روبرو بشوید، و بدانید چکار باید بکنید و چی بگویید.

و تسلیم همینطور که بارها گفتیم بی‌عملی نیست، تسلیم این نیست که هیچ کاری در مقابل وضعیت نامطلوب این لحظه کاری نکنیم. نه، باید کاری بکنیم. مردم پول ما را بخورند ما را زیر پا له بکنند هر چه دلشان می‌خواهد



بگویند ما هم هیچ چیزی نگوییم، چون تسلیم هستیم دیگر، نه، باید چیزی بگوییم کاری بکنیم با استفاده از خرد زندگی، در آن لحظه که می آید معلوم نیست چی هست.

پس عاشقان کسانی هستند که می دانند مسأله در مرکزشان دارند، مطمئن هستند، بنابراین می دانند در شب ذهن هستند، می خواهند بیدار بنشینند هر لحظه، نه اینکه شب نخوابند، شب که می شود هشت ساعت می خوابند، نه، آن را نمی گوید. نمادگونه حرف می زند، وقتی به شب ذهن رفتند می دانند که هر لحظه باید ناظر ذهنشان باشند و بدانند که چه خبر است آنجا. و اگر پرده پندار بکار می افتد، درد می آید روی سرشان می نشیند، ناظرش باشند، شناسایی کنند و آن را بیندازد، تا کی؟ تا روز بشود.

روز بشود یعنی چی؟ یعنی دیگر از خواب ذهن بیدار بشوند و از خواب درد بیدار بشوند و بیدار بمانند و این فضای درونشان گشوده بشود به اندازه بی نهایت بشود، و در این بحر در این بحر همه چیز می گنجد، عملاً باید تبدیل بشوند، هوشیاری جسمی نماند، همه هوشیاری حضور بشود. این روز است، بله؟ اشکال کار این است که مردم مدتی روی خودشان کار می کنند، بعد رها می کنند، تعهد ندارند. سه ماه، چهار ماه به این برنامه گوش می کنند یا مولانا می خوانند بعد یک چیزهایی یاد می گیرند، می گویند یاد گرفتیم. نه، باید اینقدر ادامه بدهیم که روز بشود. به همین دلیلی که می گوید برای عاشقان مشخص شده کاملاً، مورد پذیرش عاشقان قرار گرفته که تا روز نشده شب را نباید بخوابند. یعنی به خواب هیچ فکری نروند، اگر هم رفتند، بفهمند که به خواب رفتند، دوباره برگردند زود، هر لحظه باید تماشاگر ذهنشان باشند، برای همین می گوید:

خورد نی و خواب نی، یعنی دیگر از بیرون از جهان بیرون توجه، تأیید، قدرشناسی، هر چیزی که از بیرون می آید، خوشی های بیرونی، لذت های کاذب بیرونی را نخورند. چرا که هوای دلگشا، دلفروز، یعنی دلفروزنده، یعنی روشنی بخش دل، مرکز ما را روشن می کند، از آنور دارد می آید. چرا از آن نور استفاده نمی کنی؟ نه می خورند و نه می خوابند. یعنی نه به خواب درد می روند، نه به خواب یک هم هویت شدگی، مثل خواب باورها، ما باورمان این است، مرکزمان است باید این کار را بکنیم. نه، این باور کهنه است. اما ببینیم این لحظه از آنور چی می آید، درست است؟

در بین ابیات این غزل من ابیات دیگری خواهم خواند تا معنای غزل برایمان روشن بشود، ولی شما می دانید که کلید کار این است که این غزل را همینطور که مولانا گفته، برای خودتان بارها و بارها تکرار بکنید، یعنی غزل را آنطور که مولانا گفته نه ابیاتی که وسطش، ما مجبوریم یک سری ابیات بیاوریم این وسط بگذاریم، که این معنا





کردن جامع بشود، و خیلی چیزها را دربر بگیرد. ولی شما غزل را باید یک تکه، صد بار بخوانید، خواهید دید که غزل اول خیلی لطیف شروع می شود، بعداً به آخر که می رسد یک سری تغییرات را در شما القا می کند، و برای شما روشن می شود که چه چیزی را از این عیب، از این پرده پندار باید ببینید، و بیندازید و شناسایی کنید، بله. در غزل ۱۶۶۲ می خوانیم که معشوق یعنی خدا، از ما می پرسد که این غم عشق را، این شناسایی هم هویت شدگی ها و درد هوشیارانه کشیدن را تا قیامت تحمل می کنی؟ یا چند روز بعد رها می کنی؟ و عاشق می گوید: نه می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

## گفت: این غم تا قیامت می کشی؟

### می کشم ای دوست، آری، می کشم

خدا از شما می پرسد خیلی هم هویت شدگی داری، می گذاری این هوای دلفروز از طرف من وارد مرکزت بشود و روشن کند آنجا را، تا قیامت بشود، یعنی زنده بشوی به من؟ به بینهایت من و به ابدیت من؟ این کار درد هوشیارانه دارد، چون با دید ذهن می بینی. ما گفتیم چی؟ گفتیم بله، می کشیم تا به بینهایت و ابدیت تو زنده بشویم وسط کار رها نمی کنیم.

اینها را می خوانم، تا شما بدانید مولانا خیلی جاها این تعهد و هر روز کار روی خودمان را تأکید می کند. این کار درست نیست که ما یک روز کار می کنیم، ده روز کار نمی کنیم، یک برنامه گوش می کنیم، یک ماه گوش نمی کنیم یا یک سری دانش انباشته می کنیم با آنها هم هویت می شویم یک ذره هم زندگی مان بهتر می شود، بعد رهاش می کنیم.

بله در مطلب دیگری که قبلاً خواندیم، مولانا به ما گوشزد کرده که: این خانه ذهن که ما در آن زندگی می کنیم، زیرش گنج دارد. ولی اگر این خانه ذهن را ما هوشیارانه ویران نکنیم، بهم نریزیم، آن گنج به ما داده نخواهد شد. این هم قانون جبران است. پس لازم است که شب دنیا، شب ذهن ما تا سحر، تا روز بیدار بمانیم، و با خدا و زندگی همکاری کنیم، تا این پرده پنداری که درست کردیم، مثل یک گلیم که گل های هم هویت شدگی را روی آن چیدیم، می دانیم که زندگی اینها را بهم خواهد ریخت، ما هم با زندگی همکاری کنیم، حتی قبل از اینکه او بهم بریزد و ما خیلی دردمان بیاید، ما اینها را خودمان ویران کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۳

## عاقبت این خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود

دیگر اگر ویران نکنیم این خانه را، موقعی که می‌میرم ویران خواهد شد. موقع مردن ما متوجه می‌شویم که آن چیزی که ما لازم داشتیم، و منبع شادی بود، آرامش بود، همیشه با ما بوده، و ما متوجه اش نشدیم، در یک خانه ذهنی زندگی کردیم، با هم هویت شدگی‌ها و مقایسه آنها با دیگران و هر چه بیشتر بهتر، و دیگر دیر شده. یعنی موقع مردن ذهن متلاشی می‌شود، گنج خودش را به ما نشان می‌دهد. ولی گفتم مزد موقعی می‌گیریم که ما مزد، مزد حضور، مزد بینهایت زنده شدن، موقعی بدست می‌آید، این مزد است، که کار کنیم، آن کار هم ویران کردن من ذهنی‌مان است.

## لیک آن تو نباشد، زآنکه روح مزد ویران کردنستش آن فتوح

موقع مردن این گنج خودش را به ما نشان بدهد فایده ندارد که، برای اینکه این گشایش، این هدیه‌ی خدایی که ما می‌توانیم به بینهایت او زنده بشویم، که از خرد او استفاده کنیم، به خرد او مجهز بشویم، این فتوح است دیگر، این لطف خداست، مزد ویران کردن من ذهنی است. هر کسی که آن را ویران نمی‌کند، و بیدار نمی‌نشیند در شب تا به روز و کار نمی‌کند روی خودش، این مزد را هم نمی‌گیرد. پس هر که می‌گوید من هیچ چیزی ام نیست، هر چه هست تقصیر دیگران است، این هیچ مردی نمی‌گیرد.

## چون نکرد آن کار مزدش هست؟ لا لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ

مولانا اینجا دیگر از آیه قرآن استفاده می‌کند، برای قانون جبران، می‌گوید: وقتی ما من ذهنی‌مان که فعلاً مرکزمان است، و ما تویش زندگی می‌کنیم و از پشت این پرده پندار جهان را می‌بینیم، و مرتب این مازندران می‌رویم می‌آییم، یا آنجا چشممان کور شده، بله؟ به قول فردوسی، مزد هم می‌گیریم؟ لا یعنی نه.

برای اینکه آیه قرآن می‌گوید: هیچ مزدی نیست برای انسان مگر آنکه برای آن کوشش کرده باشد. و این آیه هم که بارها شما خواندید

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹

وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ

و اینکه برای انسان جز آنچه تلاش کرده [هیچ نصیب و بهره‌ای] نیست.



یعنی انسان اگر با دست خودش هوشیارانه با استفاده از خرد این فضای گشوده شده، من ذهنی اش را ویران نکند، و یک موقعی خودش را با دیگران مقایسه کند، و بگوید همه که من ذهنی دارند، من چرا نداشته باشم؟ این آدم نصیب و بهره ای از زندگی نخواهد برد.

یکی از بدترین آنها تقلید است. که انسان واقعاً با مقایسه خودش با دیگران مخصوصاً با جمع به نظر می آید برای من ذهنی ما مسلم می آید، که ما می خواهیم مثل بقیه مردم باشیم. پس وقتی روی خودمان کار می کنیم، تمرکزمان روی خودمان است، از مولانا این چیزهای خوب را یاد می گیریم، نباید به دیگران بگوییم که من دارم روی خودم کار می کنم ها، من به حضور رسیدم، من پنجاه درصد به حضور رسیدم، آی مردم بیاید تماشا کنید. اصلاً حرفش را نمی زنیم. و می دانیم که باید یک کلنگ برداریم، کلنگ را هم خدا به ما داده، همین کلنگ حضور است، همین خردی است که از این فضای گشوده شده در اختیار ما قرار می گیرد.

همان هوای دلفروز کلنگ ماست، آن هوای دلفروز برکت ایزدی است، بینش ایزدی است، وارد چهار بعد ما می شود، مخصوصاً عینک ما می شود در این لحظه، ما با آن می بینیم. وقتی با آن می بینیم درست می بینیم. وقتی از پشت هم هویت شدگی می بینیم، از پشت دردمان می بینیم، درست نمی بینیم. درست نمی بینیم بعد می گوئیم درست می بینیم. بعد شروع می کنیم به ملامت دیگران، یک موقعی هم خودمان را ملامت می کنیم، و ما می دانیم که ملامت هم جزو آن مسأله است، جزو آن پرده پندار است.

بله اجازه بدهید این دو بیت را هم دوباره بخوانم، شما ممکن است که واقعاً تصمیم بگیرید روی خودتان کار کنید، و مسأله را هم قبول داشته باشید، و بخواهید زحمت هم بکشید، ولی به این موضوع مهم توجه کنید که، اگر امروز شروع می کنید روی خودتان کار کردن، تابحال از جنس هم هویت شدگی با دردها و چیزهای این جهانی بوده اید، یعنی هوشیاری جسمی دارید، مثل اینکه یک جسمی در مرکز ما هست، این جسم کشیده می شود طبق قانون جذب بسوی جهان. جاذبه دارد جهان و می کشد، یعنی این هم هویت شدگی کشیده می شود بسوی فضای هم هویت شدگی با دردها و چیزها که در این جهان زندگی می کند. در کجا؟ در ذهن ها، در انسانها.

و آن فضای هم هویت شدگی و فضای درد دوست ندارد شما را ول کند، همینطوری آزاد بشوید بروید. بنابراین اخلال در کار شما خواهد کرد. خود من ذهنی ما، ما را گول خواهد زد، من ذهنی ما می خواهد برود بسوی جهان در اثر آن جاذبه، نمی خواهد برود بسوی زندگی، یعنی در این لحظه که ما از جنس من ذهنی هستیم، اگر با همان دید من ذهنی جلو برویم، به هیچ وجه نمی خواهد برود بسوی خدا، می خواهد برود بسوی جهان. مگر شما فضا را



باز کنید، آن فضای گشوده شده که از جنس زندگی است، برود بسوی خدا و زندگی. و شما بگویید ما آن فضای گشوده شده‌ام، نه این جسم و جسم را احاطه کنید و جسم در شما قرار بگیرد، این کلید کار است.

اما اگر کسی هنوز این فضا را ایجاد نکرده و اول کارش است دیو نمی‌گذارد، و شروع می‌کند به فتنه انگیزی، و اگر شما هوشیار باشید، و بگویید من هر جور شده می‌خواهم روی خودم کار کنم و موفق بشوم، می‌گوید دیو یعنی همان فضای برقرار شده در بیرون، انسان‌های دیگر را می‌فرستد بسوی شما، بیایند اخلاص بکنند. مثلاً ممکن است پدر و مادر شما، همسر شما، دوستان شما، بگویند آقا این کارها چیست می‌کنید؟ تسلیم چیست؟ فضاگشایی چیست؟ این کارها چیست؟ شما نگاه کنید به مردم کی این کار را می‌کند؟ دیوانگی است این، چرا مثل بقیه مردم نمی‌شوی؟

نگاه کن ما داریم قضاوت می‌کنیم همین هم هویت شدگی‌ها را زیاد می‌کنیم، و خوشی‌های بیرون را می‌خوریم همه اینطوری هستند، تو چرا حالا می‌خواهی خودت را جدا کنی، استثنا کنی، یعنی چی اصلاً این؟ خوب آن جسم ما هم که در مرکز ما است، با آن دید به حرف مردم گوش می‌کند، مطابق جمع عمل می‌کند. بنابراین مولانا این دو بیت مهم را به ما گفته، گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

## دیو چون عاجز شود در افتتان استعانت جوید اوزین انسیان

انسیان یعنی انسانها، انسانها را می‌فرستد سراغ ما اگر عاجز بشود در فتنه انگیزی و گمراه کردن ما، پس حالا من فقط می‌خواستم این را بگویم که: شما اگر واقعاً متعهد به یک عارفی نباشید مثل مولانا و تمرکزتان روی خودتان نباشد خودتان از دیگران جدا نکرده باشید، کما اینکه در غزل می‌گوید، می‌گوید که برو به خلوت، این شهوت خودت را بسوز. خلوت یعنی جایی که دیگران دسترسی ندارند، از نفوذ جهان بیرون در امان هستی. بله.

پس یک چیزی را شما مواظب هستید که: اینکه آدمهای اطراف من آیا می‌خواهند من را از راه به در کنند یا نه؟ همه شان سعی خواهند کرد، این را مطمئن باشید. هر کسی من ذهنی دارد در اطراف شما را تشویق نخواهد کرد که شما بیایید من ذهنی تان را آب کنید، همه تشویق خواهند کرد، که بیا مثل ما شو، بیا مثل قدیم غیبت بکنیم و بگوییم و بخندیم، عیب‌جویی کنیم، بنشینیم اصلاً هر چه که می‌بینیم، ببینیم عیبی دارد، پیدا بکنیم، مثل قدیم بحث و جدل کنیم، ببینیم کی حق دارد، کی حق ندارد، بکشاند شما را به ذهن.



## که شما یارید با ما، یاری ای جانب مایید جانب داری ای

پس دیو می آید به انسانهای من ذهنی می گوید که این شخص خیلی دارد روی خودش کار می کند، مواظب باشید، بروید سراغش و یاری کنید به من، که شما یار ما هستید، از جنس ما هستید، از جنس دیو هستید. این نشان می دهد که کسی که من ذهنی دارد من ذهنی اش از جنس واقعاً دیو هست، دیو، غول، شیطان هر چی اینها آدرس غلط می دهند به ما، بینش غلط می دهند. که می گوید شما که از جنس ما هستید نگذارید، یک کسی دارد جنسش را عوض می کند، دیدش را عوض می کند، می خواهد با دید خدا ببینید، نگذارید، بله؟ بله، پس مشخص شد این بیت:

### عاشقان را شد مُسَلَّم شب نشستن تا به روز

### خورد نی و خواب نی، اندر هوایِ دلفروز

کاملاً فهمیدیم.

### گر تو یارا، عاشقی، مانده این شمع باش

### جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز

هم به خودش می گوید، هم به بقیه انسانها که هم جنس ما هستند. همه ی انسانها از جنس خدائیت هستند، بعد آمدند از جنس من ذهنی شده اند، من ذهنی درد ایجاد کرده، در اینکه ما در اصل همه مان از جنس آن خدائیت هستیم، اصلاً شکی نیست، از جنس خدا هستیم، اینکه آمدیم هر کسی با چیزهایی هم هویت شده، هم هویت شدگی ها فرق می کند، در نتیجه من های ذهنی یک خورده با هم فرق دارند، همه ی من های ذهنی خشم دارند، همه ی من های ذهنی ترس دارند، دیگر ترس، ترس است دیگر.

یکی می ترسد که پولش را از دست بدهد، آن یکی می ترسد همسرش را از دست بدهد، آن یکی می ترسد بچه اش را از دست بدهد، و با یک چیزی هم هویت است. پس بنابراین من ذهنی در اینکه به جدایی افتاده و بر اساس هم هویت شدگی تشکیل شده، همه یک جور است. برای همین است که ما باید به همدیگر کمک بکنیم. الان می گوید: ای دوست من، ای همنوع من و ای خود من، اگر عاشقی؟ که البته ما عاشقیم همه مان، ما بالقوه



همه‌مان از جنس خدا هستیم و جنس خدا در این جهان می‌خواهد به خودش هوشیار بشود در ما، در هر انسانی، اصلاً مقصود از آمدن انسان همین است.

پس بنابراین همه بالقوه عاشق هستند، یک عده‌ای عاشق بودن را انکار می‌کنند، و عاشق بودن هم یعنی خدائیت در ما خودش را بصورت خدائیت بشناسد نه بصورت جسم. وقتی خدائیت خودش را بصورت خدائیت شناخت یعنی هوشیاری روی هوشیاری منطبق شد، و ما از جنس هوشیاری شدیم، و هوشیاری روی هوشیاری نشست، همین هوشیاری را، همین جنس را در یکی دیگر هم می‌شناسند، و به همان هوشیاری و خدائیت ارتعاش می‌کند، هم هسته مرکزی انسان‌های دیگر را به ارتعاش زندگی درمی‌آورد، هم همان ارتعاش مرکز آنها را می‌گیرد، پس شناخت خدائیت در خود و دیگران عشق است.

گر تو یارا عاشقی، یعنی حتماً عاشقی و اگر هم عاشقی را انکار می‌کنی، اشتباه می‌کنی، چون با دید ذهن می‌بینی، همه‌ی انسان‌ها عاشق هستند، همه‌ی انسان‌ها از جنس زندگی هستند، و آمده‌اند که به زندگی هوشیارانه زنده بشوند.

می‌گویند شبیه این شمع باش. شمع چکار می‌کند، شمع می‌سوزد، نور پخش می‌کند، ولی مومش آب می‌شود. مومش هم هویت شدگی‌های ماست، نورش هوشیاری خالصی است که از هم هویت شدگی‌ها آزاد می‌شود. مثلاً اگر شما یک موقعی متوجه بشوید که صد تا رنجش دارید، و اصلاً اشتباه کردید که رنجیدید، موضوع را همان موقع با همسرتان یا بچه‌تان یا دوستتان باید تمام می‌کردید، و نمی‌رنجیدید، چون در شب بیدار هستید فعلاً، پس اصطلاحاً می‌گوییم بخشیدید اینها را، شناسایی کردید گفتید من اشتباه کردم زندگی را در این گره‌ها سرمایه‌گذاری کردم، الان زندگی ام توی گره‌ها به تله افتاده، من این گره‌ها را باز کنم.

یادتان است مولانا گفت ما جادوگر هستیم برای اینکه گره می‌زنیم فوت می‌کنیم، گره همین یعنی می‌رنجیم بر اساس الگوها، و فوت می‌کنیم یعنی زندگی را می‌گذاریم توی آن، زندگی‌مان به تله می‌افتد. و اگر کسی رنجش‌هایش را شناسایی کرد و انداخت، و کسی را هم ملامت نکرد، در اینصورت زندگی‌اش مثل سوختن این شمع از این گره‌ها و هم هویت شدگی‌ها آزاد می‌شود.

و این کار ابتدای راه، لازم است. یعنی هر کسی که این برنامه را شروع می‌کند، باید مثل موم شمع بسوزد، یعنی هی گره‌هایش را بشناسد، رنجش‌هایش را بشناسد، خشم‌هایش را بشناسد، دردهایش را بشناسد، هم هویت





شدگی با پول را بشناسد، هم هویت شدگی با فرزند را بشناسد، همه را رها بکند، و می بینید که بیت تویش عاشق و عشق دارد.

هم هویت شدگی با فرزند را رها کند یعنی با عشق او را دوست داشته باشد، فرزندش را با عشق دوست داشته باشد، یعنی خودش را در فرزندش شناسایی کند براساس وحدت، براساس حضور با فرزندش رابطه برقرار کند، نه با من ذهنی. انسانها با من ذهنیشان با یک کسی هم هویت می شوند، اسمش را می گذارند عشق، و آن شخص می آید به طور ذهنی قسمتی از من ذهنی شان می شود، وقتی آن شخص می رود، مثل اینکه یک قسمتی شان را بریدند رفتند. و می رنجند، سخت دچار درد می شوند.

و برای همین است که مثلاً برخی از مادرها فرزندشان را از دست می دهند، پنج سال است، ده سال است دارند غصه می خورند و توی درد افتادند، خوب شما هم هویت شده هستید، مشخص است که فرزند شما مرده، باید محزون می شدید، بله، ولی سه ماه، چهار ماه. پس شما هم هویت هستید. حالا هم هویت شدگی را به این شخص توضیح می دهی به همین مادر توضیح می دهی، می گوید فهمیدم، آره شناختم، دوباره می رود به همانجا، نمی اندازد.

شاید نیاز دارد، شاید من ذهنی اش استفاده می کند ازش، شاید تأیید می گیرد از مردم، از همسرش، از بقیه بچه هایش، شاید جامعه به غلط این کار را ارزش می داند، و می گوید شما ارزشمند هستید، مادر محترمی هستید، چه مادر محترمی؟ مادر محترم آن است که با عشق با بچه اش رفتار کند، اصلاً تنها چیزی که ارزش دارد عشق است، هم هویت شدگی ارزش ندارد. تمام صحبت مولانا و بقیه عارفان این است که این پرده پندار را باید برداری دیر یا زود، اگر برداری دچار درد خواهی شد، درد برای این است که تو را بیدار کند بکشد به زور، که ببینی این پرده را، وقتی می بینی دوباره می گریزی به ذهن، این کار درستی نیست، مثل این شمع باش.

پس از اینکه شمع هم هویت شدگی آب شد و همه ی هوشیاری خالص ما از ذهن بیرون کشیده شد، یعنی ما از ذهن متولد شدیم و پس از آن در اختیار زندگی هستیم، زندگی به ما دسترسی پیدا کرده، خودش را می تواند از ما بیان کند، که این کار را در بیت های بعدی می گوید: اعلام. اعلام یعنی شما خودتان بعنوان زندگی اعلام می کنید، بعنوان بینهایت ریشه داری او، زنده می شوید، و بصورت یک زندگی زنده، یک انسانی که به خدائیت خودش زنده شده، و به بینهایت خدا زنده شده و بلند می شود، نه به بصورت من ذهنی، هر لحظه می گوید می دانم، و نمی داند.



پس شمع اول مومش را می سوزاند بعداً تبدیل به شمع زندگی می شود، برای همین می گوید: جمله شب می گداز، یعنی هیچ کاری ما نداریم. هر کسی آمده به این جهان من ذهنی درست کرده، وقتی متوجه شد باید بگدازد این مومها را و نور از تویش بیرون بیاید. و ما آن نور هستیم. جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز، خوش می بسوز یعنی با خوش اخلاقی بسوز، یعنی بخند و هم هویت شدگی را ببنداز، درست است که ما درد هوشیارانه می کشیم، ولی خوشحالیم.

همه شب در حال شناسایی هم هویت شدگیها و کشیدن درد هوشیارانه و انداختن آنها همه‌اش دنبال این هستیم، یک کسی به من نشان بدهد، و خودم کشف کنم که با کدام درد هم هویتیم. من کجا از کی رنجیده‌ام، من کدام کینه را دارم، من چرا هی عیب یابی می‌کنم، چه الگوی ذهنی در من هست که این کار را می‌کند؟ چه الگوهای جمعی الان در من کار می‌کند که سبب ادامه این کار می‌شود؟ از جمع آمده و جمع به آن معتقدند و من هم از جمع گرفتم، و متوجهش نیستم، کدامها هستند آنها؟ وقتی آنها را شناسایی می‌کنی و می‌گذاری کنار، می‌اندازی، خوش می‌سوزی خوشحالی که می‌سوزی، خوشحالی که هم هویت شدگیها دارند شناخته می‌شوند، و انداخته می‌شوند.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*



## غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان

### در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز

خزان یعنی پاییز و تموز یعنی تابستان یا گرمای تابستان یا ماه وسط تابستان. منظور گرم است. و تموز نماد گرمای زندگی است، شادی بی سبب، آرامش بی سبب، آرامشی که به علت یک چیزی در بیرون در من ایجاد نشده که آرامش مصنوعی باشد، خوشی بیرونی نیست. و خزان یعنی اینکه انسان می آید به این جهان به صورت هوشیاری و شروع می کند به هم هویت شدگی، بتدریج که هم هویت شدگیها زیاد می شود، و اینها می شود مرکز شخص و درد ایجاد می شود، و آن دردها را هم انباشته می کنیم، با آنها هم هم هویت می شویم، یواش یواش پژمرده می شویم، بی جان می شویم.

متاسفانه کسانی که یکدفعه می بینید که خیلی جوان هستند، بیست ساله این طوری شدند، یعنی در خزان هستند. بیشتر مردم در وسط زندگیشان حس خزان می کنند، یعنی عکس قضیه است. به جایی که ما در ده، دوازده سالگی به وسیله مثلا پدر و مادرمان آگاه بشویم به منظور زندگی، و گل سرخ ما که همان حضور است شکوفا بشود، و پس از آن با استفاده از خرد زندگی و عشق زندگی شکوفا بشویم، و بیافرینیم و رشد کنیم و تحصیل کنیم و این جهان را بسازیم، ما من ذهنی را ادامه می دهیم.

من ذهنی اگر ادامه داده بشود حوالی چهل سالگی هر کسی دچار بحران می شود، گاهی اوقات بحران میان سالی بهش می گویند روانشناسها که انسان تقریبا به پوچی می رسد، می گوید این کارهایی که من می کنم برای چی است اصلا؟ که چی بشود که یک همسر پیدا کن بچه دار بشو، خانه بخر، درس بخوان، سرمایه جمع کن، پس انداز کن، مسافرت برو، نمی دانم بدو که چی بشود؟ این خزان است. این نباید پیش بیاید اصلا.

می گوید که هر کسی به صورت سرماست در فصل خزان، یعنی هم خزان دارد، هم سردش است که بیشتر مردم هستند، زندگی عادی که معمولا با یک خانواده شروع می شود، با دعوی خانوادگی، اوقات تلخی، دوست نداشتن و کشمکش قدرت در خانواده، ایجاد درد، مخصوصا رنجش، حمل رنجش، عدم آرامش، انعکاس آن در کار، در زندگی شخصی، حواس پرت بودن، نمی دانم زندگی بی کیفیت کردن، وقت تلف کردن، غیر خلاق بودن، اینها در واقع خزان و سرماش است. و یک چنین کسی عاشق نیست.



می‌گوید اینها را عاشق ندان چون اینها اصلاً نمی‌دانند جریان چه است، مسایلشان چه است؟ مخصوصاً ملامت: شانس نیاوردیم، بدبخت شدیم، چرا باید من با تو زندگی کنم، دیگران را ببین، مقایسه، فکر می‌کند دیگران بهتر زندگی می‌کنند، غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان، واضح است.

اما دل عاشق، دل کسی که متوجه شده مسئله دارد و شبِ ذهن نخوابیده و نمی‌خوابد، دائماً حواسش به خودش است، روی خودش کار می‌کند، حتی در میان خزان‌های مختلف، انسانهای مختلف من ذهنی که می‌خواهند سرما ایجا کنند، درد بدهند، و خزان خودش که دارد فشار می‌آورد، بلاخره ما متوجه شدیم یک جایی ایراد داریم، ایرادهایمان که هنوز نریخته که، ولی چون فضا گشایی می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه و از آن فضا گرما می‌آید، دلش مثل گرمای تابستان است.

حالا شما از خودتان بپرسید دچار خزان هستید؟ آیا در خزان سرما ایجاد می‌کنید یا در خزان گرما ایجاد می‌کنید؟ اگر فقط روی خودتان کار می‌کنید، کار به خودتان دارید، و کار می‌کنید و پیوسته کار می‌کنید، قانون جبران را رعایت می‌کنید، برای خودتان قانون اساسی نوشتید، دیوتان را تو شیشه کردید، بیرون دیگر نمی‌رقصد، بلا سرتان نمی‌آورد، و فضا را باز می‌کنید، دلتان گرم است، امیدوارید، می‌دانید که خدا دارد کمک می‌کند، می‌دانید که در جهت تکامل هوشیاری دارید کار می‌کنید، و به زودی به یک عمق زیادی خواهید رسید، یا رسیده‌اید، می‌بینید که وضعیت‌های بیرون شما سامان پیدا کردند.

خیلی از بینندگان گنج حضور وقتی دو نفر که حالا زن و شوهر هستند نگاه می‌کنند و روی خودشان کار می‌کنند، در رابطه ایشان عشق وارد شده، بچه‌هایشان را با عشق بزرگ می‌کنند، آن خانه پر از عشق شده، ارتعاش عشق زیاد شده، اگر هم خزان فشار می‌آورد، چالش را می‌پذیرند، ملامت نمی‌کنند، نمی‌گویند: تقصیر تو است. ملاحظه می‌کنند می‌بینند آن شخص مقابل عصبانی است، زیر یک دردی است، فضا را باز می‌کنند، مرحم می‌شوند، نمی‌گویند چه توقعی داری یا نمی‌دانم تو اصلاً مجاز نیستی پیش من اینطور عصبانی بشوی، توهین به من است، اینها را نمی‌گویند، برای اینکه فضا گشا شدند. دلشان گرم شده. اینها توصیه‌های مولاناست، شما هم می‌توانید بکنید.



## گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را

### عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز

فوز یعنی پیروزی، فوز فوز یعنی پیروزی پیروزی، که این اصطلاحی است که موقع حمله و هجوم می‌گفتند. و در اینجا مولانا می‌گوید که: نه تنها فرداً ما می‌توانیم اصطلاح را به کار ببریم، یعنی هر لحظه که شما فضا را باز می‌کنید، می‌گویید پیروزی پیروزی. پیروزی به چی؟ پیروزی هوشیاری به من ذهنی، به هم هویت شدگیها، به خزان.

شما به خودتان می‌گویید اگر من عشق دارم، و مولانا هم به ما می‌گوید که ای جان، ای دوست من، اگر عشقی داری، که داری، مگر از جنس خدائیت نیستیم؟ می‌خواهی به خدائیت زنده بشوی؟ می‌خواهی بلند شوی روی پای حضور زنده بشوی و بایستی، نه روی پای دنیا؟ اعلام کنی که من از جنس زندگی هستم، نه به زبان، بلکه به زنده شدن؟ اگر خدائیتی داری که می‌خواهد به خودش زنده بشود در تو، که داری، در این صورت یک تسلیم صد در صد بشو. یعنی در این لحظه خوب درک کن که دید من ذهنی به تو کمک نمی‌کند، و تهدیدات من ذهنی خریداری ندارد، چیز مهمی نیست این من ذهنی.

عاشقانه نعره‌ای زن، نعره زن یعنی نه اینکه با صدای بلند ذهنت و به زبانت، یعنی به یک هوشیاری عمیق زنده بشو، یعنی تسلیم کامل بشو. و کلمه عاشقانه یعنی در حالیکه حس یکی بودن با خدا می‌کنی، در حالیکه کاملاً جدا شدی از ذهنت، یا فضا را در اطراف ذهنت باز کردی، به طوری که ذهنت هیچ تاثیری روی تو ندارد، و کاملاً ناظرش هستی، هیچ اتفاقی در ذهن تو را نمی‌کشد، و الان نفوذی ندارد، حداقل این لحظه. عاشقانه یعنی در حالیکه یکی هستی، حس یکی بودن می‌کنی با زندگی، و می‌بینی آن هستی، یک عمقی پیدا کن.

و همان حالت پیروزی است، پیروزی پیروزی و مولانا این اصطلاح فوز فوز را به کار می‌برد، یعنی ما همه‌مان باید به اتفاق دست به دست هم بدهیم، ما همه عشقی داریم از پی اعلام، باید به همدیگر کمک کنیم. اینکه ما حس جدایی می‌کنیم بر اساس باورها، بر اساس مذاهب، بر اساس باورهای سیاسی یا سطح اقتصادی اینها به درد نمی‌خورند. با جدایی نمی‌توانیم کاری بکنیم، باید خوب درک کنیم که همه انسانها از جنس هوشیاری هستند، همه من‌های ذهنی هم فقط در ظاهر باهم تفاوت دارند. ما همه‌مان یک مرض داریم، این مرض را باید معالجه کنیم.



ما الان یک مرض جدید می‌آید همه دکترهای عالم و همه کشورها باهم همکاری می‌کنند، نمی‌خواهند شیوع پیدا کند همه جا را بگیرد، همه کمک می‌کنند.

خوب این هم همین است که هفته قبل در برنامه ۷۳۹ مولانا گفت این مرض مسری است، مرض من ذهنی مسری است، درد مسری است. شما ببینید یک آدم دردمند و دردناک می‌آید، پیش ما می‌نشیند، ما حالمان خراب می‌شود، مسری است. منتها از بس که همه دچار هستیم، و حالا عمدا یا سهوا هی درد ایجاد می‌کنیم به دیگران می‌دهیم، به همدیگر می‌دهیم، می‌گوییم مسئله‌ای نیست دیگر. همه زن و شوهرها هفته‌ای یک بار دعوا می‌کنند باهم آشتی می‌کنند، خوب ما هم می‌کنیم، مثل هم هستیم، نه. همه مردم عصبانی می‌شوند من هم می‌شوم، همه مردم می‌ترسند من هم می‌ترسم، همه مردم رنجیده‌اند من هم دارم، نه. در سال یک بار هم خشمگین شدن زیادی است، خشم تن انسان را خراب می‌کند، ذهن انسان را از کار می‌اندازد، و بقیه خویشاوندانش هم همینطور، یعنی ترس و رنجشش و بقیه آثار را شما بهتر از من می‌دانید.

بله، اجازه بدهید یک چندتا مثال از جای دیگر بیاوریم برای اینکه بفهمیم نعره عاشقانه یعنی چی. در مورد جادوگران فرعون که گفتیم جادوگران این مردم هستند، فرعون آن فضای هم هویت شدگی جهانی است مثلا، گر چه که من ذهنی ما یک فرعون کوچک است. و یادتون باشد این بیت را داشتیم:

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰

## نعره لا ضیّر بشنید آسمان چرخ، گویی شد پی آن صولجان

حتی آسمان نیز فریاد «زیانی نیست» را شنید و فلک در برابر آن چوگان به صورت گویی غلطان در آمد.

یعنی فرعون جادوگران را که فهمیده بودند که موسی حق است، تهدید می‌کرد. به عبارت دیگر هر کسی که بخواهد به طرف حضور برود و به همین چیزهایی که مولانا می‌گوید عمل کند، مورد تهدید فرعون قرار می‌گیرد. می‌گوید دست و پایت را می‌بُرم. تهدیداتش هم کاملا مشخص است، مثلا یک کسی که روی خودش کار می‌کند، یکدفعه می‌بینی پدر و مادرش ملامتش می‌کنند این کارها چیه می‌کنی، دوست‌هایش همینطور، مخصوصا دوست‌ها که می‌گویند من تنها می‌مانم خوب، من اگر بخواهم به حضور برسم، باید این من‌های ذهنی را رها کنم دوست‌های من همه من ذهنی دارند، تنها چه طوری زندگی کنم؟ یا یک مردی یا یک زنی می‌گوید که همسر من





که کار نمی‌کند که، من به حضور برسم که چی بشود، می‌ترسد، می‌گوید که اگر به حضور برسم، این مرد یا زن می‌گذارد می‌رود، من آن موقع چه کار کنم؟ تهدید است، کی تهدید می‌کند؟ فرعون.

ولی یکدفعه یک بینشی در شما به وجود می‌آید بسیار عمیق که من ضرر نخواهم کرد. یعنی اگر من ذهنی برود من ضرر نخواهم کرد، این عمق در شما سبب می‌شود که این چرخ نشان دهنده اتفاقات یعنی ذهن که ما را هر لحظه جذب می‌کند، ما همینطوری افسون این ذهن شدیم که چه اتفاقی می‌افتد، و اتفاقات برای ما مهم شده، یکدفعه کل این چرخ مثل گویی به وسیله این چوگان زده می‌شود، پس عاشقانه نعره‌ای زن، یک بینش عمیقی است که ما می‌کنیم که اگر تمام هم هویت شدگیها هم بریزد، اگر دردها هم بریزد، هیچ اتفاقی نمی‌افتد، بلکه این اتفاق خجسته است برای من، من آزاد می‌شوم، تنها نمی‌مانم، نمی‌ترسم. بله، پس نعره لا ضیر یادتان باشد که آیه قرآن بود قبلاً خواندیم دیگر نمی‌خوانم، یعنی ما ضرر نمی‌کنیم. پس شما از این نعره عاشقانه ضرر نخواهید کرد. بله، این بیت هم خواندیم، مهم بود و هست:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰

## ما بدانستیم ما این تن نریم از ورای تن، به یزدان می‌زییم

شما به طور عمیق پی می‌برید، که ما این تن نیستیم، یعنی من ذهنی نیستیم. بلکه از ورای این من ذهنی ما به خدا زنده‌ایم، ما او هستیم، این من ذهنی نیستیم. و فرعون که می‌گوید: من ذهنی را از دست بدهی بدبخت می‌شوی، شما می‌دانی که بدبخت نمی‌شوید. پس شعر یا بیت الان معنی دار است که می‌گوید: عاشقانه نعره‌ای زن عاشقانه فوز فوز، در مورد همه انسانها صادق است، همه انسانها باید بدانند که ما درست است که توی ذهن هستیم الان، ولی در حقیقت ما خدائیتیم و باید هوشیارانه به او قائم بشویم، و از این تو دربیاییم هرچه زودتر. اگر فرعون تهدید می‌کند که: از اینجا بروی بدبخت می‌شوی، مولانا به ما گفته: تو نترس! تو عاشقانه نعره زن. و هر موقع شما تسلیم کامل می‌شوید، بی قید و شرط، شما از ذهن می‌آیید بیرون، و می‌بینید که در بیرون ذهن، شما یک هوشیاری حاضر و ناظر هستید، این هوشیاری حاضر و ناظر همیشه در ما بوده، و الان شما هوشیارانه به او زنده می‌شوید. و امروز گفت که هرچه بیشتر به این حاضر و ناظر شما زنده بشوید، تمام شب، لحظه به لحظه. اگر دیدید اشتباه کردید، رفتید به ذهن، دوباره بیایید بیرون. دوباره حاضر و ناظر ذهنتان بشوید. این کار فرق



دارد که توی ذهن باشیم قضاوت کنیم. الان من با ذهنم قضاوت کنم: کی چه می گوید؟ این بد است، آن خوب است. اینطوری نیست.

عاشقانه نعره‌ای زن، یعنی تسلیم کامل بشو. فضا را تا آنجا که می توانی باز کن. این فضا که ما آن هستیم، کش آمدنی است. اصلاً تعریف ما یعنی: ما کش می آییم. ما فضاگشایی هستیم. ما درست شبیه این فضا هستیم. یادتان است گفتیم شما یک بادکنک را باد کنید؟ هی بادکنک بزرگ می شود، فضا باز می شود، به آن جا می دهد. همینطور که فضا باز شده به تمام کرات آسمانی جا داده. در درون ما هم یک فضایی باز می شود که بی نهایت وسیع است. به تمام فکرها، به تمام باورها احترام می گذارد، جا می دهد. و شما آن موقع خواهید دید که وقتی آن فضا می شوید به هیچ باوری به هیچ دینی حمله نمی کنید شما، بلکه فضا را باز می کنید.

می دانید که تغییر از این فضاگشایی می آید، از ستیزه نمی آید. ما تا حالا غلط عمل کردیم، فکر کردیم که اگر بزنی آدمها را تغییر می کنند. آدمها را به زور می شود تغییر داد؟ همچو چیزی نیست. آدمها وقتی در لطافت قرار می گیرند، در فضای گشوده شده عشقی و مهرآمیز قرار می گیرند، خودشان چون از جنس خدائیت اند، گفت: گر تو عشقی داری، واقعا هرکسی عشق دارد، هرکسی از جنس خدائیت است، خدائیتش تشخیص می دهد که چکار باید بکند. فقط باید به ما کمک کنند، که ما بتوانیم تشخیص خدائیتمان را به کار بیندازیم. با ارتعاش عشقی و حس امنیت که اشخاصی که اطراف من هستند نمی خواهند به من حمله کنند، نمی خواهند آسیب بزنند، آدم خودش را باز می کند.

## ور تو بند شهوتی، دعویٰ عشاقی مکن

### در بند اندر خلا و شهوت خود را بسوز

ور تو بند شهوتی، یعنی تو اگر هنوز گرفتار هم هویت شدگی هستی، در مرکزت عشق به چیزهای بیرونی وجود دارد، و این عشق شما را از جنس او کرده به طوری که دید تو را در اختیار گرفته، در این صورت ادعای عاشق بودن نکن. اینطوری نباشد که ما با صدتا چیز هم هویتیم، و هوشیاری جسمی آنها را داریم، عقل آنها را داریم، می گوئیم: ما عاشق کامل هستیم، عاشقانه نعره می زنیم. ما عربده من ذهنی را می کشیم، می گوئیم این نعره عاشقانه است! نیست.



نعره عاشقانه اظهار خرد ایزدی است، مهر ایزدی است، برکت ایزدی است، لطافت ایزدی است، زیبایی ایزدی است. ولی عربده من ذهنی که در من ذهنی می کشیم ما، درواقع پخش سم است، پخش درد است، پخش بی خردی است، پخش هم هویت شدگی است، پخش زورگویی است، ستیزه است، رایج کردن هم هویت شدگی با چیزهای آفل است، رایج کردن قضاوت است، ستیزه است، مقاومت است. پس هرکسی بند هم هویت شدگی است نباید بگوید من عاشقم.

ولی راه دارد. می گوید: در را ببند. در بستن یعنی اینکه شما همین تسلیم بشو، فضا را باز کن، از جنس این فضا بشو. اگر از جنس این فضا بشوی و نعره عاشقانه بزنی، و این ذهنی که اتفاقات را نشان می دهد، نتواند روی شما نفوذ کند، یعنی لحظاتی تاثیر نداشته باشد، اینجا همین خلا است، اینجا مثل فضاست. چون دیگران نمی توانند تاثیر بد در ما بگذارند، و ما آن اجسام را که با آنها هم هویت ایم می بینیم، می توانیم شناسایی کنیم.

شهوة و سوختن یعنی شناسایی هم هویت شدگی ها. در ضمن شهوت، شهوت جنسی نیست ها. یک موقعهایی ما صحبت شهوت می کنیم، از مولانا می خوانیم، همه فکر می کنند که این شهوت جنسی را دارد می گوید. نه، هرچیزی را که با آن هم هویت باشیم در ما ایجاد شهوت می کند. هرچیزی که دید ما را در اختیار بگیرد، مرکز ما بشود، به طوری که ما براساس آن، از پشت عینک آن، حول محور آن، زندگیمان را سازمان بدهیم، آن شهوت ماست، آن عقل ماست. عقل آن هم هویت شدگی را پیدا می کنیم.

می گوید: بشناس و بینداز! و بدان که تا زمانی که او آنجاست تو عاشق خواهی بود. عاشق کامل کسی است که به بی نهایت خدا و به ابدیت او یعنی به این لحظه زنده شده، از این لحظه ابدی آگاه است. این عاشق نهایی است. ولی همانطور که امروز صحبت کردیم کسی که می داند در مرکزش عیب دارد و پیوسته روی خودش کار می کند و زحمت می کشد و مثل شمع می سوزد، این هم عاشق است. اول اینطوری شروع می شود دیگر. پس ما باید هم هویت شدگی هایمان را بسوزیم. بله. یادآوری می کنم از غزل ۸۶۲ که بسیار مهم است در اینجا دوباره تکرار بشود. گفت که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

**قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند**

**بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند**



آن کسانی که سوار بُراق یا وسیله نقلیه بینش حضور، بینش فضای گشوده شده سفر می کنند، یعنی به آن آگاه می شوند، جلو می روند، در این صورت بدون ابر هم هویت شدگی ها و بدون غبار فکرها به خدا نظر می کنند. برای اینکه فضای گشوده شده که ناظر ذهن است، از جنس آن هستند. آیا این فضا در ما بوده؟ بله. همیشه بوده. بارها هم صحبت کردیم که مثلاً شما می بینید که وقتی موسیقی گوش می کنید، هم نت ها را می شنوید، هم سکوت بین نت ها را. نت ها را این گوشتان می شنود، سکوت را آن حضورتان. هر موقع لازم دارید آن به کار می افتد، هر موقع لازم ندارید آن به کار نمی افتد. آیا ما به آن سکون و سکوت به طور کامل می توانیم زنده بشویم؟ آن سکوت و سکون که بین فکرهاست الان، می تواند باز بشود همیشه با ما باشد؟ بله. چرا نمی شود؟ برای اینکه نمی خواهیم ما باز بشود.

برای اینکه فکر می کنیم از یک فکری به یک فکری پریدن، از فکر یک چیزی به فکر یک چیزی پریدن به نفع ماست، و اینها هم هویت شدگی های ما هستند، ما باید با اینها مشغول باشیم. ما آمده ایم که اینها را زیاد کنیم. براساس اینها ما من درست کرده ایم، این من را باید بزرگ کنیم و با دیگران مقایسه کنیم. حالا می فهمیم این عیب بوده، این مایه دردسر ماست. این تا یک جایی مجاز بوده، تا هفت هشت سالگی، ده سالگی مجاز بوده. اینقدر ما متوجه نشدیم که در میانسالگی دیگر دچار بحران شدیم. مریض شدیم، پژمرده شدیم، خزان آمد. بله، یک بیت دیگر هم داشت. گفت که:

## در دانه های شهوتی آتش زند زود

### وز دامگاه صعب به يك تك عبرت کند

می خواستیم این دانه های شهوتی را دوباره شما ببینید. دانه های شهوتی در همه هست، چون وقتی ما می آییم به این جهان به عنوان هوشیاری خالص، هم هویت می شویم با چیزها، با هر چه هم هویت می شویم، آن می شود مرکز ما، آن می شود شهوت ما. اینها دانه های شهوتی اند، دانه، دانه، دانه، دانه، ما فکر می کنیم اینها چیزهای خوبی اند. بعد از اینکه با اینها هم هویت شدیم و افتادیم این تو، باید بیاییم بیرون، این دانه ها را می توانیم نگه داریم به اندازه ای که لازم داریم، اندازه اش هم همان هوشیاری ایجاد شده تایید می کند. توازن را که از هر چیزی در حالی که با آن هم هویت نیستیم چقدر داشته باشیم، آن هوشیاری تعیین می کند. بعضی موقعها متوجه می



شویم بیش از یک حد، دیگر چیزی را داشتن مزه‌ای ندارد، در حالی که با آن هم هویت نیستیم داریم. چون نیاز مادی‌مان است.

پس دانه های شهوتی را هرچه زودتر می شناسند و اینها را می اندازند و از این دامگاه مشکل، سخت، که دامگاه هم هویت شدگی هاست، چرا صعب است؟ برای اینکه دید ما را در اختیار گرفته و وقتی که با آن فضای گشوده شده حرکت می کنی، به یک حمله می توانی ببری بیرون. و الان می بینید که خیلی از شما با حمله های متعدد خیلی پریدید بیرون. بینندگان گنج حضور تا شصت درصد، هفتاد درصد از دانه های شهوتی آزاد شده‌اند و هرکسی مسئول خودش است. وقتی کیفیت هوشیاری شما رفته بالا و مسئول کیفیت هوشیاری تان شما خودتان هستید کس دیگر نیست، الان اولاً می بینید که کسی را مسئول نمی دانید که بیاید شما را عوض کند، و مسائلتان را هم به دیگران نسبت نمی دهید، و کسی را هم ملامت نمی کنید و می دانید که هنوز به طور کامل آزاد نشده‌اید و هنوز دارید کار می کنید. نمی گویند که: یک خرده زنده شده ام، بس است دیگر خداحافظ شما! نه، متعهد هستید، و مزه زندگی آمده دهانتان.

## عاشق و شهوت کجا جمع آید، ای تو ساده دل؟

### عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز؟

انسانهایی را که عاشق نیستند و می گویند چیزی مان نیست، اگر هم هست یک مختصری است، ولی زیاد نیست. اینها ساده دل اند، بنابراین فکر می کنند که آدم می تواند به خدائیت زنده بشود، به بی نهایت خدا زنده بشود، این شهوت ها را هم نگه دارد. یعنی مرکزش از جنس اجسام باشد، از جنس خدا نباشد، ولی یک جوری از جنس خدا هم باشد. اینها ساده دل اند. می گویند که: عیسی، مسیح، که نماد حضور ماست، و خر که من ذهنی ماست، از یک جا غذا نمی خورند. برای اینکه خر از جهان می خورد، عیسی از غیب می خورد. این دوتا پوزشان را در یک جا نمی کنند.

ولی خیلی از ساده دلان این حالت را دارند و نگه داشته اند. شاید با خواندن این بیت آن هم هویت شدگی ها را رها کنند. یعنی می دانند که باید این دانه های شهوتی را بیرون کنند، نمی کنند، می گویند: می شود که هر دو را آدم داشته باشد. حیف است که آدم هم هویت شدگی را از دست بدهد. آن نیازهای روانشناختی، آن نگرانی ها،



آن اضطرابها، آن خبطها، آن دردها را هنوز دارند، ولی عبادتشان هم می کنند. درواقع اینها دوتا اتاق دارند. یک اتاق خدا دارند، که توی ذهن است. یک اتاق شهوت هم دارند. من ذهنی شان سرشان کلاه گذاشته. برای همین می گوید: ای تو ساده دل! و هرکسی باید از خودش سوال کند که: من ساده دلم؟ و مولانا احترام می گذارد، نمی گوید: کودن، احمق، اینها را نمی گوید، می گوید: ساده دل. ولی درواقع یک نهیبی به ما می زند که ما به خودمان بیاییم.

## گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها

### چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز

شمس الدین تبریزی همین فضای گشوده شده یا حضور ماست، که در بیت بالا عیسی بود. و گاهی اوقات به این اسم ها ما بر می خوریم، مثل مثلاً عیسی یا مسیح یا موسی یا نور برگزیده. اینها اصطلاحاتی است که به حضور گفته می شود. یعنی وقتی به بی نهایت او زنده می شویم، اینجا اسمش را گذاشته شمس الدین تبریزی، چون شمس الدین تبریزی از جنس بی نهایت خدا بوده، ارتعاش به زندگی کرده، مرکز مولانا را به ارتعاش درآورده، بنابراین آن نیرو را که انسان هوشیارانه به او زنده می شود، و قیامت انسان است، اسمش را گذاشته شمس الدین تبریزی.

می گوید که: اگر می خواهی از این صحبت‌هایی که می کنیم بویی ببری، یعنی بویی از عشق ببری، بویی از خرد ببری، بویی از زیبایی ببری، بویی از پیغام غیبی ببری، در این صورت آن شهوتها را باید در خلاء به قول خودش، در خلوت خودت بسوزی، و چشمت را دائماً بگذاری روی حضور. روی ناظری که ذهن را تماشا می کند، روی این فضای گشوده شده. یعنی حواس ما باید، یا توجه ما باید روی این فضای گشوده شده باشد، نه چیزهایی که در ذهن اتفاق می افتد. بیشتر مردم چون از اتفاقات، زندگی می خواهند، فکر می کنند باید بیرون عوض بشود تا مرکز آنها هم عوض بشود، که شادتر بشوند، آرامش بیاید به زندگی شان، درنتیجه دنبال تغییر چیزها در بیرون هستند و این غلط است. و این عیب است یا یکی دیگر از علائم آن بیماری است، که صحبتش را کردیم.

عین سلامتی است که آدم همه توجهش روی هوشیاری حضور یا فضای گشوده شده در درونش باشد، یعنی این، شما باید ببینید این دارد یواش یواش گشوده می شود یا منقبض می شود؟ الان یک کسی آمد اینجا، من الان دارم این فضا را می بندم یا می گشایم؟ جواب بدهید برای خودتان. حواس آدم باید به خودش باشد. اگر حواسش





به دیگران باشد، به چیز دیگر باشد نمی تواند. پس چشمان را می بندیم به هر چیزی که غیر از شمس تبریزی یا این فضای گشوده شده است، تا بفهمیم مولانا چه می گوید، و راز و رمز زندگی چیست. چون راز و رمز زندگی را آن فضای گشوده شده به ما می گوید.

## ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین

### در تک دریای غفلت مُرده ریگی تو هنوز

و اگر نمی بینی، متوجه نیستی که، از این دو عالم که ذهن نشان می دهد، یکی این جهان، یکی آن جهان، این جهان که هم هویت شدگی ها هستند، مال دنیاست، پول و آدمهای دیگر، که من با آنها هم هویتیم. و آن جهان هم که وقتی ما می میریم و می رویم بهشت هست، و هر چه که درست کردیم در ذهنمان، پس مشغول یا این جهانیم یا آن جهان، در ذهن هستیم پس.

و اگر نمی بینی که شمس تبریزی یعنی خارج شدن از ذهن و از جنس فضای گشوده شده شدن، و به صورت حضور ناظر به ذهن نگاه کردن، از هر چه که در ذهن فکر می کنی برتر است، یعنی فضای گشوده شده از هر اتفاقی که در ذهن می افتد، هر چه که او نشان می دهد برتر است، اگر این را نمی دانی و نمی بینی، در این صورت در ته دریای غفلت یعنی در داخل من ذهنی، در داخل ذهن، دریای غفلت همین هوشیاری جسمی ذهن است، تو یک چیز ناچیزی هستی.

این مرده ریگ یعنی هر چیزی که از گذشته به ما رسیده، مرده ریگی تو هنوز، یعنی هنوز با کوله بار گذشته هم هویت هستی، این چیزی است که در مرکز ماست، ما با گذشته هم هویت هستیم، حالا مرده ریگ یعنی میراثی که ما از گذشتگان گرفتیم، که در مقابل خردی که در این لحظه از زندگی بیان می شود، و به ذهن ما نوشته می شود، اصلا ارزشی ندارد. فکرهای گذشته، فکرهای گذشته خودمان یا فکرهای کهنه و پوسیده، باورهای پوسیده، البته غیر از اصولی که بزرگان بیان کرده اند، مثل همین آموزشها که به ما کمک می کند.

و اینکه باورهائی که طرز عمل را نشان می دهد، الگوهای فکری جامعه، بطور کلی که از گذشته گرفته، دو هزار سال است، سه هزار سال است که ما عمل می کنیم و با آنها هم هویت هستیم و از گذشتگان به ما به ارث رسیده، اگر بر اساس آن من ذهنی درست کرده ایم، یا هوشیاری جسمی درست کرده ایم، و در آن گم شده ایم، می گوید که اگر آن هستی، یعنی جهل آن فضا را داری، در این صورت نخواهی دانست که این انسان آمده این فضای بی



نهایت را در مرکزش باز کند، هم‌اش در ذهن باید باشی با این میراث ناچیز. و مرده ریگ، به معنی یک چیز ناچیزی هم هست. با این چیز ناچیز، چیز بی ارزش تو مشغول هستی، برای تو شده دو عالم. دو عالمی وجود ندارد، عالم اصلی همین فضای گشوده شده است، که شما به خدا زنده می شوید، به بی نهایت او زنده می شوید، همین است، قیامت شماست، چیز دیگری نیست، هر کسی در ذهنش برای خودش مدل زندگی درست کرده، این جهان است، آن آن جهان است، اینها همه توهم است، همه دریای غفلت است.

## رو به کتابِ تَعَلَّمِ گِرَدِ عِلْمِ فِقْهِ گِرَد

### تا سرافرازی شوی اندر یَجُوز و لایَجُوز

یجوز یعنی هر چیزی که مجاز هست و لایجوز هر چیزی که مجاز نیست، هر دو اقسام ذهنی هستند، الگوی ذهنی هستند، می گوید اگر نمی بینی که این فضای گشوده شده در درون شما که زنده شدن شما به خداست، از آن چیزهای ذهنی برتر است، و همینطور نمی خواهی راز و رمزی از این گفته ها بشنوی، نمی خواهی از جنس شمس تبریزی بشوی، در این صورت برو به مدرسه، برو به مدرسه یادگیری، هر مدرسه ای، در اینجا جنبه مذهبی به قضیه می دهد.

در این صورت گرد علم فقه بگرد. ولی فرق نمی کند شما چه گرد علم فقه بگردی و با چیزهای مجاز و غیر مجاز هم هویت بشوی، چه بروی دبستان یا دبیرستان یا دانشگاه، علم یاد بگیری، با آنها هم هویت بشوی، و برای خودت یک ذهن پر از چهارچوب، این کار را باید کرد، آن کار را نباید کرد، باید و نباید درست کنی و بسیار با آنها هم هویت بشوی، و همینطور به دیگران هم بگویی این کار را باید بکنی، آن کار را نباید بکنی، در اینصورت تو داری بلند مرتبه می شوی، سرافراز می شوی، و این سرافراز نماد من ذهنی بسیار معروف و با سواد است، منتها همه اش ذهن است.

تا سرافرازی شوی یعنی سرت بلند شود همه بشناسندت، مشهور بشوی، در اینکه تو می دانی چه چیزی مجاز است و چه چیزی مجاز نیست، در حالیکه همه اینها مال ذهن است، یعنی کسی که اصلاً فضا نگشوده، فقط با یک سری باید و نباید هم هویت است، و این را می خواهد به مردم تحمیل کند، این آدم من ذهنی بزرگی دارد، و من اش می گوید من می دانم و اگر یادتان باشد گفت بگو نمی دانم. استفاده کرد از یک آیه قرآن می گفت که، تو



باید بگویی من نمی دانم. گفت ما مثل فرشتگان می گوئیم نمی دانیم، تا آن علمی که در این لحظه به ما می دهد دست ما را بگیرد، روی این قضیه خیلی تاکید کرده است مولانا، ما هم اینجا چندین بار خواندیم.

پس کسی که در این لحظه می گوید می دانم و دانسته اش هم باید و نباید است، یجوز و لایجوز است، در اینصورت یک من ذهنی خیلی بزرگی دارد، کسی که من ذهنی بزرگی دارد، دیگر از جنس خدا نیست، و ما نمی خواهیم اینطوری باشیم، حالا در توضیح این بیت من چند بیت هم می خوانم.

توجه کنید این بیت را قبلا خواندیم و از داخلش قانون اساسی در آوردیم، اگر شما قانون اساسی برای خودتان بنویسید و دیوتان را در شیشه کنید، و با دیگران کاری نداشته باشید، این خیلی خوب است. برای اینکه شما دیو خود را در شیشه می کنید. ولی اگر بخواهید دیو مردم را در شیشه کنید، این بسیار اشتباه است. ما نمی توانیم دیو مردم را به شیشه کنیم، هرکسی می تواند دیو خودش را به شیشه بکند.

برای اینکه بیت قبلی اگر بد فهمیده بشود، مردم ممکن است بگویند برای چه ما باید بنویسیم، این کار را باید بکنم، این کار را نباید بکنم، برای خودمان می نویسیم، تا دیومان را در شیشه کنیم، دیومان هم را در شیشه نمی کنیم که فقط در شیشه بماند. می خواهیم مزاحم ما نشود، ما دیو را بشناسیم. اگر در شیشه می کنیم هوشیارانه است. اگر در شیشه بماند و بتوانیم نگه داریم. درست است که می گوئیم من خیلی کارها را نمی کنم، این کارها را نخواهم کرد، این کارها را اینطوری خواهیم کرد، قانون اساسی ما این است، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

## شرع بهر دفع شرّ رای زند      دیورا در شیشه حجت کند

انسان می تواند دیو خودش را در شیشه دلیل و برهان بکند. ولی دیو از بین هنوز نرفته، و روی دیو خودش کار می کند. عرض کردم اگر کسی مدعی این باشد که من یک سری باید و نباید، یجوز و لایجوز تعیین می کنم همه باید اینها را رعایت کنند، در اینصورت او من ذهنی بسیار بلندی دارد، و آن آدم درد زیادی ایجاد خواهد کرد، ما نمی توانیم به او متکی بشویم، ولی اگر دیو خودش را توی شیشه بکند، چرا. شما هم، یا ما هم دیو خودمان را توی شیشه می کنیم، یا مجاز است، مجاز نیست، و آن کار را من نباید بکنم دیگران می کنند به من مربوط نیست، خواستم فقط به این موضوع توجه کنید شما، اما در مورد همین یجوز و لایجوز اجازه بدهید چند بیت هم بخواهیم که جا دارد، مخصوصا در ارتباط با قانون اساسی که شما توجه کردید، بنویسید، این چند بیت می تواند مفید



باشد، می گوید من های ذهنی فصل های زیادی از علوم را می دانند، در ذهن، انسان هایی که در ذهن هستند انباشتگی علم می کنند و با آنها هم هویت می شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

## صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می نداند آن ظلوم

ظلوم یعنی بسیار ظلم کننده یا ستمگر و این من ذهنی است، هر کسی که در من ذهنی است و نمی تواند فضا باز کند، مخصوصا ایراد یاب است، جستجوی ایراد می کند، انتقاد می کند و مرتب یجوز و لایجوز تجویز می کند و تعیین می کند، این آدم، فصول مختلفی از علوم را ممکن است بلد باشد، تاریخ بلد باشد، جغرافیا بلد باشد، سیاست بلد باشد، موسیقی بلد باشد، با همه هم هویت بشود، و بگوید می دانم. اما جان خودش را نشناسد، جان خودش کجاست؟ در فضای گشوده شده. فضای گشوده شده این ذهن را باید در بر بگیرد.

اگر فقط این ذهن باشی و آنجا مشغول باشی با آن علمی که می دانی و بگوئی براساس اینها من می دانم، مولانا اسمش را می گذارد بسیار ستمگر، هم ستم به خودش می کند برای اینکه زندگی نخواهد کرد، هم ستم به همه مردم، برای اینکه هرکسی که اینطوری است، اصلا به جامعه کمک نمی کند، انسانها را به درد مرتعش خواهد کرد، یجوز و لایجوزش به درد هیچ کس نخواهد خورد.

## داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری

می گوید بطور توصیفی خاصیت هر جوهری، هر چیزی را می داند. می داند پول چیست، ملک چیست، و در علوم چه می دانم آهن چیست، از چه تشکیل شده است، بطور توصیفی همه چیز را می داند، حتی خودش را هم به توصیف در آورده است. خاصیت ها توصیف هستند، درباره چیزها هستند، ما راجع به درخت یا درخت سیب خیلی چیزها می دانیم. راجع به عسل هم خیلی چیزها می دانیم، در توصیفش. آیا چشیده ایم؟

مردم خودشان را به توصیف در آورده اند، که انسان، باشنده ای است که تن دارد، فکر دارد، علم دارد، غذا می خورد، تولید مثل می کند، اینها توصیفاتش هستند. جوهرش، حضورش، قائم به ذات بودنش، بی نهایت بودنش، موضوع دیگری است. در اینکه جوهر خودش را، قیامت خودش را، وحدت خودش را، عشق خودش را بشناسد مثل خر است، حالا با این ابیات ما خودمان را می سنجیم.



## که همی دانم یَجُوز و لایَجُوز خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز

که من می دانم چه چیزی مجاز است و چه چیزی مجاز نیست، خوب، تو نمی دانی که این حالت بودن، من ذهنی داشتن، خودش از نظر خدا و زندگی یجوز است؟ مجاز است؟ یا تو عجزه هستی و این عجزه بودن، عجزه به عنوان من ذهنی هزار ساله هستی، دو هزار ساله هستی، هم هویت شده با مُرده ریگ هستی، با یک سری چیزهایی که از گذشته به تو رسیده، از یک جایی به تو رسیده، هم هویت شدی، عجز یعنی این، عجز یعنی پیرزن.

حالا ما از خودمان بپرسیم آیا این همه که می گوئیم باید و نباید، اصلا اینطور بودن ما، در ذهن بودن ما، من ذهنی داشتن ما، هر لحظه بگویم من می دانم، بلند می شوم و مقدار زیادی درد انباشته کردم، درد در جهان پخش می کنم، حواسم به مردم است، که این کار را نباید بکنی، آن کار را باید بکنی، چرا این کار را اینطوری کردی، اینها، این جور بودن مجاز است؟ مجاز نیست که. این که فضا گشائی نیست که، این که عشق نیست که، این که من انسان های دیگر را به درد مرتعش می کنم، این مجاز است؟ همین را می گوید: خود ندانی تو یجوزی یا عجز؟

## این روا، و آن ناروا دانی، ولیک تو روا یا ناروایی؟ بین تو نیک

تو می دانی که این کار رواست، آن کار روا نیست، اینجور بودن رواست، آنجور بودن روا نیست، اصلا تو تا حالا دیدی که خودت که اینطوری هستی، این رواست یا نارواست؟ خودت را در آئینه دیده‌ای؟ نه ندیده‌ای که، خوب نگاه کن، اینجور بودن را می گوید روا نیست. پس می بینیم که، انسانی که می گوید من هیچی چیزم نیست، همه چیز را می دانم و من تعیین کرده ام اینها مجاز است، اینها مجاز نیست، این آدم من ذهنی دارد و من ذهنی اش هم افتخار می کند که اینها را می دانم. مولانا می گوید که، تو تا حالا از خودت پرسیده ای که، این رواست یا نارواست؟ روا یا ناروا به لحاظ خدا و زندگیست، اصلا خدا این را مجاز دانسته که تو اینطوری باشی؟ ندانسته که، می گوید خوب نگاه کن، بین تو نیک.

## قیمتِ هر کاله می دانی که چیست

### قیمتِ خود را ندانی احمقِ ست

قیمت کالاهای بیرونی را می دانی، می دانی این خانه چقدر می ارزد، پول را کجا سرمایه گذاری کنی که سود بیشتری بدهد، همه اینها را می دانی، یعنی قیمت همه آن هم هویت شدگی ها را خوب می دانی که در مرکز



هستند، اما قیمت خودت را که به اینها فروختی و دید زندگی‌ات را سپردی دست همین کالاهای هم هویت شده، این احمقی است. چطور ما درک نمی‌کنیم که این کالاها که ما توصیفاً خوب می‌شناسیم و قیمتشان را هم می‌دانیم، اینها نمی‌توانند مرکز ما باشند، ما نمی‌توانیم عقلمان را بدهیم دست اینها.

عقل اینها برتر است یا عقل ما به عنوان زندگی؟ البته که عقل ما. عقل خدا بیشتر است یا عقل این کالاها؟ عقل کل بهتر است که ما می‌توانیم دسترسی پیدا کنیم به او یا عقل این کالاها که در واقع عقل زیاد کردن اینهاست و نگران بودن، که نکند خدای ناکرده اینها کم شود؟ پس تو خودت را ارزان فروختی، برای اینکه اینها را گذاشتی در مرکزت، و این احمقی است.

## سعدا و نحس‌ها دانسته‌های نگری سعدی تو یا ناشسته‌های

تو مطالعه کردی که چه موقع سعد است، چه موقع نحس است، به لحاظ گردش ستارگان همه اینها را هم می‌دانی، علم نجوم می‌دانی، اما هیچ نمی‌خواهی نگاه کنی که من ذهنی داشتن، درد را در مرکز قرار دادن، این خودش نحس است. اتفاقات بد برای تو خواهد افتاد. و تو خودت را و صورت حضورت را خدائیت را از چرخ این هم هویت شدگیها نشسته‌ای، نمی‌خواهی این را ببینی؟ انسانها می‌آیند فال می‌گیرند و تکنیکهای مختلف بکار می‌برند که چه موقعی یک کاری را شروع کنند، استخاره می‌کنند، ولی حواس شان نیست که آن چیزی که اتفاقات بد را بوجود می‌آورد و ناخجسته هست و نحس است، در مرکزشان است.

همیشه این را با خودشان حمل می‌کنند. مهم نیست که آن ستاره کجا باشد، این کار را کی شروع کنی تو، آیا کتاب اجازه می‌دهد من با تو ازدواج کنم؟ تو این هم هویت شدگی را وقتی در مرکزت داری و عقل تو به اندازه آنهاست و درد داری در مرکزت، مهم نیست که کی شروع می‌کنی، چه جوری شروع می‌کنی، این خراب خواهد شد. برای اینکه بدشگونی را تو هر لحظه تمرین می‌کنی.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*





## جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد

### عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز

مویز یعنی کشمش و جوز یعنی گردو، و کوز یعنی زال زالک، اینها همه نماد هم هویت شدگیهای من هستند، هرچی که گذاشتم در مرکز. می گوید: جان من از عشق زنده شدن هشیاری به هشیاری، یا عشق شمس الدین تبریزی، چون شمس الدین تبریزی هم گفتم به زندگی بینهایت زنده بوده، و توانسته مرکز مولانا را به ارتعاش در بیاورد، و در نتیجه آن هشیاری بینهایت خودش را اسمش را گذاشته شمس الدین و شمس تبریزی. و بالا هم گفت تو باید حواست همیشه روی این فضای گشوده شده باشد که هر لحظه وسیعتر بشود. می گوید جان من در اثر عشق شمس الدین از طفلی دور شده یعنی طفلی را کنار گذاشته، منظور از طفلی گذاشتن این هم هویت شدگیها در مرکز و دیدن از پشت عینک آنها، طفلی است. پس عشق جان من پس از این با کشمش و گردو، زال زالک نخواهد ماند. عشق من با این هم هویت شدگیها تمام شده.

آیا شما هم اینطوری هستید یا نیستید؟ از خودتان بپرسید و جواب بدهید و وقتی جان آنطوری می شود، و تماماً علاقه ما به گشوده شدن این فضاست در درون مان، فضاگشایی، فضاگشایی تمام شب، پس عقل از دست می رود. اگر از طفلی دور بشویم یعنی هم هویت شدگیها را بیندازیم، دیگر تماماً از جنس هشیاری می شویم، برای اینکه هشیاری خالص ما از هم هویت شدگیها، از آن مویز و کشمش یا گردو آزاد شد. و در اینجا می گوید:

### عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند

### زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز

از نظر مولانا همین صحبتیهایی که تا حالا کرده، اگر کسی گوش می کرده، باید هسته مرکزیش به ارتعاش زندگی درآمده باشد، و ایشان پیشنهاد می کند که با دقت و تمرکز در آن چیزی که گفته که گفته من همه حواسم به شمس تبریزی است، حداقل برای لحظاتی عقل از دست می رود، وقتی عقل از دست می رود، آدم کمان بدون مقاومت، بدون قضاوتی می شود در دست زندگی و خدا، و او از ما تیر می اندازد.

و وقتی می گوید شعر من ناقص بماند، یعنی می گوید من دیگر هشیاری ذهنی ندارم این شعر را تمام کنم، و لزومی هم به تمام کردن شعر نمی بیند، برای اینکه گفتنی را گفته و اگر کسی قرار بود بشنود و زنده بشود، باید زنده



شده باشد تا حالا، گرچه که آن کسی که با من ذهنی گوش می کند، می گوید که خوب حالا بقیه اش چی شد؟ یک چند بیتی لابد دارد شعر یا غزل، برای همین می گوید که: عقل ذهنم رفت، برای اینکه مویز و گردو رفت، و شاید از مرکز شما هم رفت، رفت یا نرفت؟ آن شاءالله که مقدار زیادی از اینها در اثر شناسایی شما افتاد، و الآن می بینید که شعر گرچه به لحاظ من ذهنی ناقص است، یعنی هنوز می توانست مولانا بگوید، ولی به لحاظ حضور کامل است.

می گوید به خاطر همین است که کمانم عریان شد یعنی من یک کمان عریان هستم. کمان عریان یعنی بدون هم هویت شدگی، بدون قضاوت و بدون مقاومت، از چی؟ از لباس نقش. می دانید توز، پوست سفت درخت خدنگ را می گوید، که به کمان می پیچیدند. یعنی کمان من الآن توی قاب کمان نیست. پس معلوم می شود هشپاری وقتی از ذهن می آید بیرون، و روی خودش می ایستد، کمانی می شود که خدا از طریق آن می تواند تیر بیندازد. به لحاظ حضور و زندگی شعر ناقص نیست، به لحاظ من ذهنی ناقص است. به لحاظ حضور شما الآن کمان عریان هستید و از لباس نقشها یعنی هم هویت شدگیها و ذهن که قاب این کمان است رها شدید. و این شعر را هم بارها می خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

## گر بپرآنیم تیر آن نه ز ماست      ما کمان و تیراندازش خداست

هر لحظه زندگی از ما تیر فکر می اندازد، تیر برکت می اندازد. اگر مقاومت کنیم قضاوت کنیم، اگر این کمان ما توی ذهن باشد، اگر پر از نقش باشد، تیر درست انداخته نمی شود. و ما می دانیم که هر لحظه که تسلیم می شویم و فضا را باز می کنیم، آن لحظه مقاومت صفر می شود، و ما به فاصله بین دوتا فکر زنده می شویم، و زندگی می تواند تیر خردش را از ما بیندازد، آن فکری که آن موقع به ذهن ما نوشته می شود، آنها فکری خوبی هستند تیرانداز خداست.

پس مولانا در آن بیت گفت که من عریان شدم و زندگی می تواند از من تیر بیندازد الآن، منظورش این است که شما هم باید شده باشید. شما منتظر ابیات بعدی نشوید که زنده بشوید به زندگی، برای همین می گویم کسی که این غزل را برود از اولش دوباره بخواند، اولش خیلی عشقی است، ارتعاش می کند به عشق، آخر سر یک کمی ذهنی می شود و به شما نشان می دهد چه کار نباید بکنید، چه کار باید بکنید، چه جوری باید باشید. پس الآن



فهمیدیم که اگر کمان عریان باشد، یعنی بدون مقاومت و قضاوت باشیم ما، در حالت تسلیم باشیم، این تیر درست انداخته می شود.

## ای جمال الدین بخشب و ترک کن املا بگو

### کان تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

یوز به معنی یوز پلنگ هست، و تک یعنی حمله، بعضی نسخه ها جلال الدین هست، ولی در اینجا جمال الدین را یعنی صورت دین، شکل زیبای دین یا شمس دین که همان فضای گشوده شده باشد، همان بینهایت خدا در ما باشد، می گوید که: آرام باش بخشب، بخشب نه که برو به خوابِ ذهن.

توجه می کنید که دو جور خوابیدن داریم که مولانا امروز هم هر دو را می گوید: یکی خوابیدن در ذهن است و آن معادل هم هویت شدن با چیزها و آن را عینک کردن است، آن را گذاشتن در مرکز است. یکی دیگر این است که تمام هم هویت شدگیها بریزد، و ما به بینهایت تبدیل بشویم، آن آرامش ابدی و آن آرامش بینهایت، آن هم یک جور خوابیدن است.

می گوید آرام باش بخواب در همین حضور و گفتن را بس کن و این را بگو که: حمله آن شیر را یعنی حمله خداگونگی را، اینکه آدم فضای گشوده شده بشود، و از جنس خدا بشود و هم هویت شدگیهایش حمله بکند و آنها را شناسایی کند، بیندازد، این کجا؟ حمله یوز کجا، یوزپلنگ کجا؟ یوزپلنگ در اینجا سمبل من ذهنی است. می گوید شما حرف زدید من های ذهنی شنیدند ولی دریافت قدرت حمله شیر را.

پس حالا سؤال این است شما با این ابیات واقعاً فضا را گشودید، از جنس شیر شدید، یا هنوز من ذهنی هستید؟ سؤال می کنید از خودتان. ولی مثل اینکه مولانا متوجه بوده مردم با ذهنشان حرف او را گوش می کنند، و هرچی ایشان سعی می کنند، درست مثل این زمان مردم به توصیف مشغولند، و به تفسیر مشغولند، یعنی هنوز در ذهن هستند. کسی میل خارج شدن از ذهن را ندارد، می خواهد معنی کند، می خواهد توصیف کند، می خواهد بصورت مفهوم در بیاورد، و همان چیزهایی که مولانا امروز توضیح داد. بله اجازه بدهید در روشن کردن معنی غزل، ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم و اینها یک قصه کامل نیست، ابیاتی از قسمتهای مختلف مثنوی خواهد بود.

می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۳۵

## غیب را ابری و آبی دیگرست آسمان و آفتابی، دیگرست

پس ما دو جور ابر و آب داریم. یکی در ذهن، یکی وقتی فضا را باز می کنیم از ذهن خارج می شویم. وقتی از ذهن خارج می شویم و فضاگشایی می کنیم، و ذهن در ما قرار می گیرد و اتفاقات در ما می افتد، در این صورت در این فضای گشوده شده که همان غیب است، یک ابر و آب دیگری دارد. برای اینکه آب حیات می آید، و ابر دیگری است این ابر غیر از ابر هم هویت شدگیهاست، که آدم را کور می کند. آسمانش هم یک آسمان دیگری است، آفتابش هم آفتاب دیگری است. یعنی همان که شما می دانید آسمان درون باز می شود، و ما بصورت آفتاب می درخشیم.

## آفتابی در یکی ذرن نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

پس بنابراین دو جور ابر و آب داریم دو جور آسمان و آفتاب داریم. یکی ذهن است که آن دیگر به کار ما نمی آید، و ما الآن داریم سعی می کنیم که از ذهن خارج بشویم، ببینیم که آسمان را و آفتاب دیگر را می توانیم تجربه کنیم.

## ناید آن اِلا که بر خاصان پدید باقیان فی لبس من خلقِ جدید

جهان غیب، تنها برای خواصّ حق، ظاهر و نمایان است، و سایر مردم از این خلق جدید بی خبر و ناکامند.

می گوید که این ابر و آب و آسمان و آفتاب که یک حالت دیگری از ماست، حالت حضور است، غیر از خاصان برای عموم پدید نمی آید. چرا؟ عموم می خواهند از هم تقلید کنند در ذهن زندگی کنند. بقیه در لفظ یعنی شک هستند، شک و تردید هستند، از آفرینش نو در این لحظه. پس سؤال این است آیا شما در این لحظه در شک هستید به خودتان مشکوکید؟ که گفتیم ذهن جهان شک است و تقلید است. شما اصلاً فکر می کنید که شما خلاق باشید، این لحظه یک فکر جدیدی خلق کنید؟ یا نه، همان فکرهای قدیمی را بیشترش یجوز و لایجوز است، این مجاز است این مجاز نیست را از مردم یاد گرفتیم، تکرار می کنیم؟ می گوید:

جهان غیب تنها برای خواص حق ظاهر و نمایان است و سایر مردم از این خلق جدید بی خبر و ناکام اند، آیه قرآن هست می گوید



قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۱۵

أَفَعَيَّنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ ۚ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ

مگر ما از آفرینش نخستین درمانده شدیم [ که نتوانیم خلاق را دوباره زنده کنیم؟! هرگز چنین نیست ] بلکه آنان از آفرینشی نو به شک و شبهه اندرند.

پس آیه قرآن می گوید که مردمی که در ذهن زندگی می کنند در شک اند، در اینکه می توانند آن انسانی که زندگی در نظرش بوده، مقصودش بوده که به قیامت به معاد به بینهایت او زنده بشوند، زنده بشوند، یا نه؟ ما شک داریم. وگرنه همان من ذهنی قبلی را هر لحظه نمی ساختیم، اینکه این لحظه من از یک فکر می پریم به یک فکر دیگر و در این کار وسواس دارم، دارم چه کار می کنم؟ دارم من ذهنی قدیمی خودم را دوباره تکرار می کنم. چرا؟ برای اینکه شک دارم در اینکه من یک من جدیدی که از اول از آن جنس بودم، از جنس هشیاری بوده، بتوانم بسازم. توجه کنید این را زندگی می سازد.

می گوید باقیان فی لفظ یعنی در شگند، از خلق هم فکر جدید، هم انسان جدید، آیا شما در این لحظه از آفرینش یک انسان جدید در خودتان در شک هستید؟ اگر تبدیل نمی شوید هستید دیگر. سؤال از خودتان بکنید. نتیجه، نباید در شک باشید. و هر موقع ما فضاگشایی می کنیم از فضای شک خارج می شویم، وارد فضای یقین می شویم، وارد فضایی می شویم که حس می کنیم ما هم می توانیم.

مگر شما همان کسانی نیستید که زندگی تان را سامان بخشیدید، الآن خودتان می گوید که: در اثر فضاگشایی کارهای بیرون ما حتی قسمت پولی شما هم به سامان رسیده، رابطه تان با همسرتان خیلی بهتر شده، با بچه هاتان بهتر شده، رابطه تان با خودتان خیلی بهتر شده، دیگر خودتان را ملامت نمی کنید، با خودتان دوست شدید، خودتان را دوست دارید، قبلاً خودتان را شکنجه می کردید و روا می دانستید که شما درد بیهوده بکشید.

الان نه. الان غذای خوب می خورید، ورزش می کنید، از بدنتان نگهداری می کنید، هم بدنتان را دوست دارید، هم دوست دارید خلاق باشید، هم دوست دارید پیشرفت کنید. قبلاً من ذهنی دشمن خودش بود. دشمن شما بود. و

مقصود از این دشمنی هم این است که بابا این حالت زندگی، حالت درستی نیست. تو چرا متوجه نمی شوی؟

قیمت خود را ندانی احمقی است. چرا به یجوز و لایجوز مشغولی؟ چرا رویت ناشسته است؟ چرا نحسی و نحسی خودت را نمی بینی، دنبال نحسی در آسمان می گردی؟ چرا فال می گیری؟ هی فال بگیر. نحسی را در مرکزت گذاشتی و فال می گیری! حالا فال چه می خواهد بگوید. فرض کن بگوید خیلی خوب خواهد شد. اینکه اینقدر بد



است که هر فالی را خراب می کند. مرکز هم هویت شدگی اینقدر ناخجسته و شوم است و اتفاقات بد می افتد که آن فال هر چه باشد، زیر پا له می کند. ما نباید در شک باشیم از خلق جدید.

## هست باران، از پی پژمردگی      هست باران، از پی پروردگی

می گوید که باران دو جور است. یک جور باران هست که پرورش می دهد، یک جور باران هست که پژمرده می کند. بارانی که از من ذهنی می بارد، یا در حالت من ذهنی می بارد، پژمرده می کند. بارانی که هنگام فضاگشایی می بارد، ما را زنده می کند، پرورش می دهد. درست است؟ پس ما از کجا شروع می کنیم؟ هر لحظه تسلیم و فضاگشایی. تا باران بتواند ما را پرورش بدهد، گل ما را باز کند، سبز کند ما را.

## نفع باران بهاران، بُوَالعَجَب      باغ را باران پاییزی چو تب

می گوید که دیدید که باران در بهاران شگفت انگیز است. برای اینکه همه جا را سبز می کند. گلهای باز می شوند. همه چیز به اوج بالندگی می رسد. اما در پاییز همین باران مثل تب است. پاییز را امروز فهمیدیم چه هست. پاییز موقعی است که شروع می کنیم به هم هویت شدگی با چیزها و دردهای حاصل از آنها، بالاخره پاییز در زندگی ما پیش می آید. در آن موقع اگر در پاییز فضا را باز کنیم، باران اثر خوب دارد. فضا را ببندیم مقاومت کنیم، باران مثل تب است. انرژی که از آن طرف می آید هر لحظه وارد وجود ما می شود، شما منقبض می شوید، تب می دهد به شما. فضا را باز می کنید، مقاومت نمی کنید، قضاوت نمی کنید، فعلاً از چیزهای آفل در مرکزتان می گذرید، ولو یک لحظه، می بینید که چه قیامتی برپا می کند در زندگی شما.

## آن بهاری، نازپروردش کند      وین خزانی، ناخوش و زردش کند

می گوید آن باران بهاری است وقتی فضا باز می شود. در این صورت با ناز ما را پرورش می دهد. هر لحظه دست ماست. شما منقبض می شوید، مقاومت می کنید، باران خزانی می شود. فضا را باز می کنید، مقاومت نمی کنید، می گوید نمی دانم، باران بهاری می شود. پس می گوید آن باران بهاری گلهای را و یا بارانی که از طرف زندگی می آید ما را با ناز پرورش می دهد، ولی خزانی باشد ما را ناخوش و زرد می کند. حالا شما از خودتان بپرسید که آیا من ناخوش و زرد هستم، یا واقعاً زندگی دارد مرا دستش گرفته و با ناز با مهر پرورش می دهد. دست شماست.





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۲

## این دم ابدال باشد ز آن بهار در دل و جان روید از وی سبزه زار

می گوید دم ابدال انسانهایی که به بینهایت خدا زنده شده اند، از آن بهار است. ما مولانا را می خوانیم زنده می شویم. می گویم شما غزل مولانا را بخوانید، غزل مولانا عالی ترین مراقبه است، مدیتیشن است. می بینید که یواش یواش باز می شوید، نرم می شوید، لطیف می شوید و فضا وقتی گشوده می شود، باد زنده کننده بهاری یا باران بهاری می آید. در دل و جان روید از وی سبزه زار. یعنی دم ابدال ما را در دل و جان زنده می کند. یعنی دل ما روشن می شود. امروز در غزل داشتیم هوای دل فروز. این ابیات را می خوانم که به غزل مربوط است و درست بفهمیم. هم غزل را و هم این ابیات را.

## فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیکبخت

یعنی همان کاری که باران بهاری با درخت می کرد. نفسهای بزرگانی مثل مولانا هم در آدمهای نیکبخت همان کار را می کند. آدم نیکبخت شما هستید که دلتان را باز کردید به این آموزش. آدم نه چندان نیکبخت هم یا بدبخت کسی است که خودش را بسته. و اینکه بزرگان گفته اند در مرکز ما یک پرده پندار وجود دارد که مساله می سازد، آن را نمی نشنود. بنابراین احترامی هم به بزرگان ندارد.

پس همان کاری که باران بهاری با درخت می کند، چون درخت مقاومت نمی کند در بهار. بهار ما هم، حال بهاری ما هم از فضاگشایی ایجاد می شود. هی فضا باز می کنیم. ما بهار و زمستان نمی فهمیم، انسان لحظه به لحظه می تواند در بهار باشد، می تواند در خزان باشد. پس اگر در بهار باشیم از دم مولانا در شما نیکبخت شکوفایی بوجود می آید. خودتان را باز کنید.

## گر درخت خشک باشد در مکان عیب آن از باد جان افزا مدان

خوب در بهار شما می روید می بینید که درخت خشک است. باد آمده، باران آمده و این درخت خشک است. تقصیر باد است؟ نه تقصیر این درخت است. همان طور هم در همین زمان، اگر شما یک انسانی می بینید که دلش نورانی شده، چون آن باد دلگشا و دل روشن کن به مرکزش وزیده، در اثر تسلیم و فضاگشایی و عدم مقاومت و او زنده شده. یک انسانی هم می بینید که خشک شده. خوب تقصیر بادی است که از طرف غیب یا از طرف خدا می وزد؟ نه تقصیر باد نیست، تقصیر ماست.



اگر شما تا حالا خشک مانده اید، تقصیر شماست. باید مسئولیت تان را قبول کنید. باید بگویید که من چکار باید می کردم که نکردم، و عیبهایتان را ببینید. باید ببینید که این پرده پندار در مرکز ما چه عیبهایی دارد؟ آیا تمرکزش روی دیگران است، تمرکزش روی خودش نیست، دیگران را کنترل می کند؟ آیا هم هویت با بچه هست، با همسر است، با دوست است، با خانواده است، با پدر و مادر است، هم هویت با پول است، هم هویت با درد است، هم هویت با علم است، هم هویت با خانه است، ملک است، طلاست، خوشگلی است، مویش است، جوانی است، چه هست این؟ که چسبیده به اینها و از دید آنها به جهان نگاه می کند.

مشغول آنهاست و بر اساس آنها خودش را با دیگران مقایسه می کند و در این مشق و بازی که برتر از دیگران به لحاظ هم هویت شدگی ها در بیاید. خوب اگر خشک شدی، در این صورت از باد استفاده نکردی. تو خزان شدی و از باد بیرونی که سم است استفاده می کنی. از باد درد استفاده می کنی. نتیجه اش خشک شدن است.

## باد، کار خویش کرد و بر وزید

### آنکه جانی داشت، بر جانش گزید

پس بنابراین باد غیبی، انرژی زنده کننده خدایی، برکت خدایی هر لحظه وزید، خواست به ما دسترسی پیدا کند. آن کسی که مقاومت می کرد، انتخابش نکرد. اجازه نداد وارد جانش بشود. برای اینکه مشغول گرفتن باران بیرونی بود، باد بیرونی بود. اما کسی که جانی داشت، کسی که یاد گرفت فضا باز کند، در این صورت آن باد را گرفت و به جانش اعمال کرد، زنده شد به آن.

پس شما از خودتان سوال می کنید آیا این بادی که از طرف غیب هر لحظه می وزد، من این را انتخاب می کنم یا باد بیرونی را اولاً؟ انتخاب می کنم و می گذارم وارد جانم بشود، وارد مرکزم بشود؟ در این صورت باید فضاگشا باشم. باید بگویم نمی دانم. باید خودم را مقایسه نکنم. حواسم به خودم باشد. هزار تا چیز دیگر که اینجا می مرتب تکرار می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۱

## نک جهان در شب بمانده میخ دوز منتظر موقوف خورشیدست روز

می گوید نگاه کنید اینک جهان، همین طور انسانها میخ دوز شده اند به شب. و جهان منتظر ظهور خورشید است در روز. اینطوری نیست موقوف خورشید است و روز. مولانا بارها گفته که روز است. انسانها همه قابلیت این را



دارند که، یعنی بالغ شده اند، به بلوغ عاطفی و ذهنی و معنوی رسیده اند که به بینهایت او زنده شوند، به صورت ذره از ذره بپرند بیرون و بینهایت بشوند و روزشان است. یعنی ما در روزیم. در اثر تقلید و شک امروز مولانا گفت، و تاثیر جمع ما متوجه نیستیم که روز است.

روز یعنی چه؟ یعنی این لحظه می توانیم از خواب ذهن بیدار شویم و بیدار بمانیم. عرض کردم خدمتتان که این حضور در ما هست، و دوباره تکرار کنم که شما هم سکوت را می شنوید و هم صدا را. صدا را گوشتان می شنود، حس دارید، سکوت را حضورتان. پس شما حضور را همیشه دارید.

می گوید نه تنها انسانها بلکه تمام جهان منتظر خورشید انسان است که از ذهن متولد شود و بفهمد که این لحظه روز است، شب نیست دیگر. خوب این خیلی خبر خوبی است که شما نگویند که من چقدر باید زحمت بکشم که هم هویت شدگی هایم را بیندازم، و از دردهایم خلاص شوم. این می تواند خیلی سریع صورت بگیرد. برای اینکه شما در روز هستید.

روز شده، خورشید طلوع نمی کند. خوب شما نمی گویند که خب حالا فرض کن که می دانید ساعت مثلاً هفت خورشید طلوع می کند. هفت شده، هشت شده، نه شده، دوازده شده، آقا پس خورشید کو؟ یعنی خورشید انسان. انسان در ذهنش گیر کرده. میخ دوز شده انسان. میخ دوز شدن یعنی با میخ کسی را به جایی کوبیدن و گفتند از اینجا تکان نخور. در کجا؟ در شب. چقدر ما علاقه داریم به شب، به خواب درد و به خواب هم هویت شدگی ها؟ چرا اینقدر علاقه داریم؟ اینها جلوی طلوع آفتاب ما را در حالی که روز شده گرفته.

## اینست خورشیدی نهان در ذره ای شیر نر در پوستین بره ای

می گوید نگاه کن. این است ها! یعنی خود ما. یک خورشیدی است که در ذره ما پنهان است. این ذره کجاست؟ در ذهن. و ما شیر نریم و این ذهن پوستین بره است. ما پوستین بره را پوشیدیم و می ترسیم. ما می ترسیم، اضطراب داریم، نگرانی داریم، دردهای دیگری مثل حس تاسف نسبت به گذشته داریم، احساس گناه داریم، احساس خبط داریم، مقایسه داریم، حسادت داریم، حس تنهایی داریم، حس جدایی داریم، حس عدم کفایت داریم، حس کامل بودن نمی کنیم، در حالتی که شیر هستیم. شیر یعنی ما می توانیم به خدا زنده بشویم. شیر آن است دیگر. وقتش است که به او زنده شویم اما این پوستین بره را ما رها نمی کنیم. پوستین بره هیبت بره به ما می دهد. پوستین بره همین ذهن است.



## اینت دریای نهان در زیر کاه      پا برین کاه هین منه در اشتباه

ها این است. اینت، اینک تو یک دریای پنهان در زیر کاه ذهن. این کاه ذهن هم این لحظه فکر، لحظه بعد فکر، همه این فکرها مربوط به هم هویت شدگی هاست که من از یک هم هویت شدگی می پریم به یک هم هویت شدگی دیگر. این یک کاه درست می کند روی دریای من، این ذهن متوقف شود دریا هستم من. خوب در این لحظه من انتخاب دارم. می توانم به کاه نگاه کنم، می توانم به دریا نگاه کنم.

وقتی به ذهن و هم هویت شدگی ها و به جهان نگاه می کنم و از آن هویت می خواهم، زندگی می خواهم، خوشبختی می خواهم و این معادل اینست که من از همسرم، بچه ام، از دوستم و خانواده ام زندگی بخواهم، به کاه توجه بکنم. دریا نهان در زیر این کاه است. اگر به کاه توجه نکنم به طور خودکار از جنس دریا می شوم. می گوید اشتباه این است که در این لحظه تو از جنس فکر هستی، فکر هم می پرد به یک فکر دیگر. عمیقاً درک کن که از این فکر نپری به یک فکر دیگر، بلکه فاصله بین دو فکر را ببین، و بمان در آنجا، یعنی بمان در این لحظه، نرو به گذشته و آینده. به کاه.

کاه همان پرده پندار است. اشتباه نکن در این لحظه، تو از جنس این لحظه هستی. شما نمی خواهید خلق جدید بکنید. وقتی می آید به این لحظه از شک در می آید. هر لحظه که تسلیم می شوی و فضا را باز می کنی، متوجه می شوی که از جنس دریا هستی، از جنس شیر هستی، از جنس خلق جدید هستی، می توانی انسان جدیدی را بسازی که او به من اصلیت زنده است. اشتباه نکن، بروی به کاه. و هر چه به کاه تاکید کنی. دردها هم کاه هستند. که روی دریای ما را پوشانده اند. هر موقع ما دچار درد می شویم، گیج می شویم، دریا پوشانده می شود.

## اشتباهی و گمانی در درون      رحمت حق است بهر رهنمون

می گوید وقتی ما در مرکزمان پا می گذاریم روی کاه، یعنی در مرکزمان از کاه آگاه می شویم، می گوئیم من کاه هستم. من این هم هویت شدگی هستم، من این درد هستم، این اشتباه است. این گمان است در درون ما. می گوید این را شما رحمت خدا بدانید، چون این درد ایجاد می کند، و بلافاصله اثرش را می بینید که این اشتباه است. و زندگی با این کار دارد به شما نشان می دهد که اشتباه چه هست و درست چه هست. وقتی فضا را باز می کنید، شما می بینید راحت شدید. وقتی می بندید مقاومت می کنید، درد می آید، می بینید که اشتباهی کاه را گرفتید. خوب کاه را می گیرید، چه می فهمید؟ که نباید کاه را می گرفتید. درد بوجود آمد، از جنس دیگری



شدید، از جنس کاه شدید، برمی گردید. پس وقتی کاه هستیم، نباید ما اینقدر ناله کنیم بگوییم خدا چرا اینطوری می کند؟

می گوید این رحمت خداست، لطف خداست که شما را می برد به اشتباه که بفهمی اشتباه چه هست، اشتباه را بشناسی. یعنی مهم نیست که اشتباهاً پا روی کاه می گذاریم، یا کاه را در مرکزمان حس می کنیم، و دریا پوشیده می شود یک لحظه. این برای این است که ما دریا را ببینیم. چرا ما خشمگین می شویم؟ خوب وقتی خشمگین می شوید، شما سوال کنید این کاه است، دریا پوشیده شد. دریا یعنی بینهایتی او در مرکزتان. چه شد؟ پنهان شد. چرا؟ این خشم آمد. این خشم به چه صورتی آمد؟

با این الگوی اجتماعی آمد که من از بیرون گرفته‌ام و گذاشته‌ام در مرکز. کدام الگو؟ این الگو می گوید که وقتی کسی این حرف را زد باید حتماً واکنش نشان بدهی. کی گفته این را؟ شما کشف می کنید. اینها الگوهای جمع است و اشتباه است. من نمی خواهم اینها را دیگر. اینها را من مرتب تمرین می کنم، من واکنش نشان می دهم. شما الگوهای واکنشی و الگوهای جمعی که سبب خشمگین شدن شما، ترسیدن شما، رنجش شما می شود را می شناسید، به این ترتیب.

پس اشتباه ما رحمت خداست. چرا؟ فوراً ما این سوال را می کنیم با فضاگشایی این از کجا آمد؟ دریا چه شد؟ دریا یعنی زنده شدن به بینهایت، کاه یعنی هیچی، آمدن به سطح و پوسته را دیدن. بله در چند بیت آینده هم می خواهیم بگوییم که این هشیاری ما و روح ما از جنس خداست و میرا نیست، و اگر آسیب برسد به من ذهنی می رسد. و دانستن اینکه شما کاه نیستید، پوسته نیستید، و نامیرا هستید، به شما کمک می کند از توهم این رنجشهای گذشته برهید، که بگویید این آسیبها به من ذهنی من وارد شده، نه به روح من. روح من قابل آزار نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۵

## روح او چون صالح و تن ناقه است

### روح اندر وصل و تن در فاقه است

ناقه یعنی شتر یا شتر ماده. فاقه یعنی تنگدستی، نداری. روح انسان مثل صالح است. صالح در این قصه‌ای که این قسمت را از آنجا برداشتیم پیغمبر است و منظور حضور است. روح ما از جنس حضور است، از جنس خداییت



است، یا تن ما یا من ذهنی ما شتر است. روح ما، هشیاری ما وصل است، چون از جنس خداست، از اول از جنس او بوده و تن ما، من ذهنی ما در تنگدستی است. حالا در این لحظه شما می خواهید از جنس صالح باشید یا شتر باشید؟ شما می خواهید از جنس هشیاری باشید، از جنس وصل باشید.

## روح صالح، قابل آفات نیست زخم بر ناقه بُود، بر ذات نیست

می گوید روح شما، روح صالح، منظور صالح پیغمبر است، ولی شما هم از جنس او هستید. هشیاری ما آفات پذیر نیست. یعنی به آن نمی شود صدمه زد. ما به عنوان هشیاری که آمدیم رفتیم به ذهن، این همه که می گوئیم به ما ظلم شده، هم هویت شدگی ها را از ما گرفتند، بلا سر ما آوردند، هیچ آسیبی به شما نرسیده، چون روح شما قابل آفات نیست. نمی سوزد، نمی میرد، کتک آسیبش نمی زند، توهین آسیبش نمی زند، هیچ کاری نمی شود کرد، چون از جنس خداست.

و می گوید زخم بر ناقه بود، بر ذات نیست. آسیبها بر شتر وارد می شود، شتر همین من ذهنی ماست، و آسیب را شما می شناسید. هر موقع هم هویت شدگی کم می شود، یا در خطر قرار می گیرد، ما حس زخم می کنیم، حس آسیب می کنیم. ولی بر ذات ما، بر خدایت ما آسیب وارد نمی شود.

## کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر

هیچ کس از بیرون بر دل انسان وقتی از جنس زندگی است، نمی تواند پیروزی پیدا کند. ما هم اراده آزاد خدایی داریم، هم قدرت انتخاب داریم. هم در این لحظه خلاقیم. می توانیم فکر جدید خلق کنیم. مرتب می توانیم خودمان را بیافرینیم، و از جنس او بکنیم. مرتب می توانیم از ذهن خارج بشویم، می توانیم ذهن را شناسایی کنیم و هیچ کسی از بیرون یا هیچ چیزی از بیرون روی ما پیروزی ندارد، برای اینکه ما از جنس او هستیم. و ضرر و آسیب بر صدف است، یعنی من ذهنی است، نه بر گوهر. و امروز فهمیدیم که این ذره‌ای که خورشید است در ذهن است.

و گفت که خیلی طول کشیده و روا نیست که ذره توی ذهن بیشتر از این باشد. روز است دیگر. روز انسان است. هر انسانی قادر است به حضور زنده بشود. قادر به خدایت خودش زنده شود. به عشق خودش زنده شود. همه این عشق را در ذاتشان دارند و آسیب پذیر نیستند. اینها را می خوانم، شما نیاید بگوئید من آسیب دیدم. آقا





روانشناس می خواهدم. شما آسیب ندیدید، من ذهنی تان آسیب دیده. خودتان از من ذهنی جدا کنید، آن چیزی را که دیدید آسیب دیده اصلاً بیندازید دور.

یک عده ای رها نمی کنند، پدر و مادرم به من ظلم کردند. بابا دیگر پدر خودت هفتاد سال است، پنجاه سال است، چهل سال است، چه پدر و مادری؟ چرا متوجه نمی شوی که به دل شما، به اصل شما، کسی دسترسی نداشته اصلاً. آسیب نمی توانسته بزند. یعنی شما آسیب پذیر اصلاً نبوده اید. اینها توهنات ذهن است. هر بلایی سر ما آمده، و ما با یادآوری به خودمان که این رنجش من اشتباه بوده، اشتباهمان را اصلاح می کنیم. یعنی هر کسی هم که می بخشد، می گوید بابا من همسر را بخشیدم دیگر، حالا که اینها را می گوید. نه بابا همسرت را نمی بخشی، تو به اشتباه خودت پی میبری، که شما با دید زندگی نمی دیدید و الان با دید زندگی می بینی. می گوید ده سال پیش فرزندم مرده و از آن موقع دیگر من همه مرضها را گرفتم، و غصه خوردم و الان هم می خورم. الان بفهم که این کار اشتباه بوده، ده سال اشتباه کردی. حالا درست ببین و کسی هم نمی بخشی. می گوید این چرا من هم از خدا رنجیدم، هم از پسر رنجیدم، از نمی دانم کی رنجیدم، نه. بگو اشتباه کردم. اصلاً این طرز رفتار و این هم هویت شدگی با فرزندم درست نبوده. من دارم خودم را اصلاح می کنم. یعنی ما نمی توانیم بگوییم می بخشم، باید بگوییم خودمان را دارم اصلاح می کنم و اشتباهم را تصحیح می کنم، تمام شد رفت.

## روح صالح، قابل آزار نیست      نور یزدان، سُنْبه کُفّار نیست

روح ما که شبیه صالح پیغمبر است، قابل آزار نیست. این همه ببین مولانا تاکید می کند. کسی نباید الان بهانه بگیرد که من چطوری فضا را باز کنم و این دردها چه می شود. تمام مالم را از من گرفتند، به یکی قرض دادم نداده پولم را خوردند. پول جزو روحت نیست.

## روح صالح، قابل آزار نیست      نور یزدان، سُنْبه کُفّار نیست

این مصرع دوم خیلی مهم است. نور یزدان یعنی خداییت ما. نور یزدان یعنی اینکه خدا می خواهد در دل ما به خودش زنده بشود و روشن کند دل ما را، این کار با کوشش ما که فعلاً کفر می ورزیم و با فکر بعد از فکر می خواهیم این چراغ را خاموش کنیم، خاموش نخواهد شد. یعنی ما انسانها مرتب می خواهیم در شب میخ دوز باشیم، از این فکر به آن فکر می پریم، از این درد به آن درد می پریم، جزو کفار هستیم. تقبه یعنی فریفته، مفتون و مقلوب. آیا این نور یزدان که ما هستیم و خورشیدی است که می خواهد طلوع کند در این جهان و این



جهان منتظرش است، و این خورشید از دل همه انسانها بالا بیاید، این نور یزدان مقلوب کفار، یعنی انسانهایی که از این فکر می پرند به آن فکر، و مثل گاه می پوشانند دریا را، نیست.

یعنی نور یزدان مقلوب این رفتارها و فکرهای من ذهنی ما نیست. هر لحظه ما می خواهیم نور یزدان را فوت کنیم. خدا می خواهد چراغش را در دل انسان روشن کند، و انسان فوت می کند هر لحظه، می خواهد خاموش کند. فوتش هم از این فکر به آن فکر پریدن است. اصرار در اینکه از دردی به دردی بپرد، یا از فکری به فکری بپرد. از این هم هویت شدگی به هم هویت شدگی بپرد، و مصرع دوم مربوط به آیه قرآن است. می گوید

**قرآن کریم، سوره صَفّ (۶۱)، آیه ۸**

**يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُنِمْ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ (۸)**

می خواهند نور خدا را به دهانهایشان خاموش کنند ولی خدا کامل کننده نور خویش است، اگر چه کافران را ناخوش آید.

توجه می کنید چه می گوید. می گوید خدا دارد سعی می کند و کارش این بوده که در دل همه انسانها، نور خودش را روشن کند، و با ذهنشان فوت می کنند. همین انسانها نمی خواهند بگذارند روشن بشود. و با توجه به اینکه تکامل هشیاری یا خدا کامل کننده نور خویش است. یعنی چه؟ یعنی این نور را بالاخره روشن خواهد کرد. الان ما مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم، این همه انتقاد می کنیم، این همه درد می کشیم، برای اینکه می گوییم به ما ضرر خورده، من ذهنی ما آسیب دیده. حالا من ذهنی مان نه، می گوییم ما.

ما که اصلاً من ذهنی نیست، با آن حرکات و با آن فکرها نور خدا را فوت می کنیم. با فوت خاموش نخواهد شد، و این روشن خواهد شد اگر چه ما زیاد خوشمان نمی آید. توجه کنید منظور از کافران اکثریت انسانهاست که با ذهنشان می خواهند چراغ خدا را خفه کنند. ولی بالاخره این ذهن را خواهد شکافید و در انسان خودش را به صورت ثبات تثبیت خواهد کرد. بله دوباره دو بیت هم از مثنوی دفتر اول بخوانم.

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۹**

**خاکِ غم را سُرْمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پُر شود دو بحرِ چشم**

خاک غم را یعنی خاک درد هشیارانه را، یعنی شناسایی هم هویت شدگی ها را. یعنی فضا را باز کنم بشناسم با چی هم هویت هستم، و درد هشیارانه بکشم. و این شبیه سرمه‌ای است که چشم دل‌مان را روشن می کند. و دو



دریای چشمم پر از گوهر می شود، پر از، یعنی وقتی لطیف می شوم، وقتی درد هشیارانه می کشم، در مرکزم وسیعتر می شوم، وسیع تر می شوم، مرتب این پرده ها از جلوی این چشم من می رود کنار، و من بهتر می بینم. پس بنابراین در راه زندگی و خدا و زنده شدن به او گریه می کنم، لطیف می شوم.

## اشك، كان از بهر او بارند خلق گهرست و اشك پندارند خلق

یعنی اگر کسی گریه می کند، لطیف می شود، درد هشیارانه می کشد، به عشق روی می آورد، و اشک می ریزد، که مردم فکر می کنند این دارد گریه می کند، اینها اشک نیستند، بلکه گوهر هستند، مردم به صورت اشک می بینند. و ما می دانیم که همین که هم هویت شدگی ها در اثر لطیف شدن ما می ریزند، مرتب خرد و زیبایی و عشق و برکات مختلف و ارتعاش به زندگی و شادی بی سبب و آرامش بی سبب می خودش را به ما نشان می دهد. پیغامهای زندگی می آید. پیغام بعد از پیغام می آید. شما نشستید راه حل مسائلتان می آید. پس بنابراین اگر شما دارید لطیف می شوید، و در مرکزتان زندگی است، و دارید لطیف می شوید، گریه می کنید برای آن، مردم ممکن است فکر کنند، شما هم برای چیزهایی گریه می کنید که آنها می کنند. ولی اینطوری نیست. می گوید اینها گوهرند در چشم شما.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۲

## دشمن ار چه دوستانه گویدت دام دان، گر چه زدانه گویدت

مولانا می خواهد به ما آموزش بدهد که وقتی ما به یک چیز بیرونی هویت می دهیم، که این خاصیت هوشیاری است و آن بلافاصله می آید مرکز ما، برای اینکه آن چیز برای ما مهم است، و با آن هم هویت می شویم، و از دید آن مرکز دنیا را می بینیم، و بصورت آن بلند می شویم، و به سوی آن حرکت می کنیم، و آن را زیاد می کنیم، آن دشمن ما می شود. چرا؟ برای اینکه مرکز ما سرانجام باید دست زندگی باشد، یعنی پُر از خدا بشود. ولی یک چیز خارجی آنجا هست، آن چیز خارجی بی وفا که از جنس گذرایی است، نمی تواند آنجا باشد. و اگر آنجا باشد هر رابطه‌ای با آن درد ایجاد خواهد کرد.

و شما این را در روابط خانوادگی دیده‌اید که وقتی با همسرمان هم هویت می شویم نه تنها به ما خوشبختی نمی دهد آن همسر و شادی نمی دهد، بلکه بنظر می آید از این رابطه دردسر و غم ایجاد می شود. و جایی دیگر به ما گفته که اگر شما به چیزی در بیرون هویت بدهید، و آن را مرکزتان بکنید، آن باب صغیر خواهد بود. یعنی اینقدر درد ایجاد خواهد کرد که شما را مجبور کند خم بشوید. یعنی سجده کنید، تسلیم بشوید، یا به این حقیقت پی ببرید که آن چیز در مرکز شما نمی تواند باشد. بنابراین جارو کنید، پاک کنید آنجا را، و بدهید به زندگی.

بنابراین من ذهنی که فعلاً در مرکز ماست دشمن ماست، و هر من ذهنی دیگر، پس دشمن این نیست که ما برویم توی ذهن مان و طبقه بندی کنیم، بگوییم مثلاً فامیل هایم، دوست هایم هستند، آنها دشمنان ما هستند، این را نمی گوید.

می گوید هر چه من ذهنی ات بگوید، هر چه هم هویت شدگی ات بگوید، ولو اینکه دوستانه بگوید، مثلاً هم هویت شدگی ما می گوید تأیید بیرونی خوب است، توجه بیرونی خوب است، اینکه مردم می گویند بیا من را نصیحت کن این خوب است، اینکه مردم می گویند دانش ما زیاد است آن خوب است، اینها همه چی است؟ گرچه دوستانه می گویند و علاقه دارند به ما ولی این دام است، دام دان، گرچه آنها از دانه می گویند. برای اینکه آنها همه دانه هستند، من ذهنی دوست دارد. هر چی که ما هم هویت شدیم به آن هویت دادیم.



## گر تو را قندی دهد، آن زهر دان / گر به تن لطفی کند، آن قهر دان

اگر من ذهنی شما، شما بعنوان هوشیاری، خدائیت در ذهن بنظر می آید به شما قند می دهد، مثل تعظیم و ستایش مردم، می گوید آن را زهر بدان.

## هر که بستاید تو را دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده

آدم از ستایش مردم و تعریف مردم خوشش می آید. می گوید این زهر است. برای تن ما یعنی من ذهنی ما قند است. اگر به من ذهنی ما یک لطفی بکند، بدانید که قهر خدا را بدنبال دارد، نپذیرید. پس ما می فهمیم دشمن کیه؟ دشمن هر چیزی که با آن هم هویت شدیم، بجای دید خدایی آن دیدش را به ما داده و ما هم قبول کردیم.

## چون قضا آید، نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

و مولانا به ما گفته که این وارد شدن به من ذهنی قضاست. و اولش لازم بوده که ما بتوانیم جدایی را یاد بگیریم، ولی پس از یک مدتی زندگی تحمل نمی کند که ما زیر آن مقصود او بزنیم، که قرار هست ما ذره ای هستیم که خورشید بشویم، همینطور ذره پنهان در ذهن بمانیم. زندگی این را تحمل نمی کند، و در نتیجه اتفاقات بد می افتد. پس هر کسی در ذهن است، دچار قضاست. قضا هم قانون الهی است و ما با ذهن نمی توانیم پیش بینی کنیم ولی می دانیم که این کار درست نیست، و اتفاقات بد که توأم با درد است، برای او خواهد افتاد.

و حتی این ورود به ذهن و بیش از حد ماندن در آنجا سبب شده که ما غیر از پوست یعنی هم هویت شدگی ها چیز دیگری نبینیم. وقتی ما عینک پول را زدیم، عینک هم هویت شدگی با بچه را زدیم با همسر زدیم با عینک مقام را زدیم خوب اینها پوست اند، گاه اند با اینها ببینیم ما نمی توانیم بفهمیم دشمن ما کیه؟ دوست ما کیه؟ با آن دید آن کسی که ما را تأیید می کند دوست ماست، در حالی که واقعاً دشمن ماست. هر کسی من ذهنی ما را تحریک می کند و تشویق می کند حتی، دشمن ماست. هر کسی ما را ستایش می کند دشمن ماست. ما که می گوئیم عزیزتر از جان ماست، بنابراین دوست و دشمن را نمی توانیم تشخیص بدهیم. و بدترین دشمن ما که من ذهنی ماست فکر می کنیم که دوست مان است، هر چی هم او می گوید باور می کنیم.

برای چی ما غیبت می کنیم برای چی عیبجویی می کنیم، عیب یابی می کنیم، کی به ما می گوید این کار را بکن؟ من ذهنی، خوش مان می آید؟ بله. برای چی به مردم ضرر می زنیم؟ برای چی وقتی به مردم ضرر می خورد خوشحال می شویم؟ کی خوشحال می شود؟ ما بعنوان هوشیاری و خدائیت؟ نه، من ذهنی ما. خوب این کارهایش



خیلی ضرر دارد برای ما. هزار تا کار می کنیم که فکر می کنیم خیلی خوب است، ضرر دارد، دشمن ماست فکر می کنیم دوست ماست. بله این هم حدیث:

**حدیث**

**هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می ستاند**

این خرد خردمندان همین من های ذهنی اند، و همین حالت من ذهنی ما همین حالت را دارد

## چون چنین شد، ابتهاال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن

وقتی دیدی اینطوری است، وقتی دیدی نمی توانی بفهمی که دوستت کیه، دشمنت کیه، و دشمنان را دوست می پنداری و دوستان را دشمن می پنداری، تو بیا از روی اخلاص و صمیمیت زاری کن. یعنی تسلیم بشو، ابتهاال، دعا بکن، بگو نمی دانم، و فضا را باز کن، تسلیم شو. اگر دیدی اینطوری، اینطوری شدی، ناله که معلوم و مشخص است ناله یعنی اظهار عجز کردن یعنی ما می گوئیم ما بلد نیستیم دیگر، تا حالا می گفتیم بلدیم، همین که می گوئیم بلدیم، و می خواهیم دیگران را عوض کنیم و یجوز و لایجوزمان را تأمین کردیم می دانید که این کار چقدر خطرناک است تسبیح یعنی عبادت و مولانا قبلاً گفته که صبر بهترین تسبیح است

## هیچ تسبیحی ندارد این درج صبر کن الصبر مفتاح الفرج

یعنی هیچ عبادتی مثل صبر مقام ندارد، باندازه صبر مهم نیست. و صبر کن، صبر کلید آزادی است، رهایی است و پرهیز کن، اگر دیدی اینطوری است. همه ما به این وضع هستیم که دوست و دشمن مان را نمی شناسیم. من ذهنی ما دشمن ماست به حرف هایش گوش می کنیم. چرا زندگی ما پُر از درد است؟ به این دلیل. زندگی، خدا می گوید نمی توانی با بچه ات هم هویت بشوی و با من ذهنی با او ارتباط برقرار کنی و آن قسمتی از مرکزت باشد، ما قبول نمی کنیم. بعد یک اتفاقی به آن می افتد، و ما گرفتار می شویم، نمی توانیم از توی آن در بیاییم. ناله و تسبیح و روزه ساز کن، پرهیز کن از هم هویت شدگی، روزه پرهیز است، تسبیح عبادت و صبر است، ناله هم اظهار عجز است که من نمی دانم، که همه اینها را من ذهنی انکار می کند.

## ناله می کن کای تو علام الغیوب زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب

می گوید ناله بکن که ای کسی که از همه امور غیبی آگاهی، علام الغیوب یعنی آگاه به تمام غیبهها، یعنی خدا. تو ما را زیر سنگ این اندیشه های هم هویت شده، مکر بد، مکر یعنی اندیشه های هم هویت شده، له نکن. ما دچار





اشتباه شده ایم، خوب خود همین اعتراف به اشتباه و عجز، ناتوانی که نمی دانم و پرهیز و صبر و فضاگشایی اینها نشانه این است که ما از خر شیطان پیاده شدیم، ما دیگر آن آدم قبلی نیستیم، فهمیدیم که مرکز ما نمی تواند در اختیار یک انسان دیگر باشد، کور باشد، یا هر چیز دیگر که ذهن می تواند تجسم کند، باشد.

## گر سگی کردیم ای شیرآفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین

سگی کردیم یعنی من ذهنی درست کردیم. تو لحظه به لحظه در حال درست کردن شیر هستی، ما این سگی را، من ذهنی بودن را ول نمی کنیم. اگر سگی می کنیم، ای کسی که مقصودت این است که از ما شیر بسازی، که ما هم حالی مان نیست، تو این شیر من ذهنی را مسلط به ما نکن. یعنی از این وضعیت من را رها کن. و توجه می کنید که نجات دهنده ما این فضای گشوده شده در اثر تسلیم است، هیچکس نباید واقعاً این اشتباه بزرگ را بکند، که با من ذهنی، با سگی آدم می تواند از دست سگش یعنی همین من ذهنی رها بشود. باید انسان اجازه بدهد زندگی، بارها گفتیم، با کُن فیکون یا بشو می شود در اثر تسلیم، و با دم خودش و امروز هم یادتان باشد گفت این

## دم او جان دهدت روز نَفخت پذیر

### کار او کُن فیکون است نه موقوف عل

دم او برای بعضی از ما که در پاییزهستیم و پاییزی را می خواهیم حفظ کنیم، با این اصطلاح سگی را می خواهیم حفظ کنیم، ما را بیشتر سگ می کند. اگر فضا را باز کنیم، هوا را بهاری بکنیم، دم او به ما جان می دهد. یک دم است. و ما با دو جور دید به آن نگاه می کنیم. با یک دید می پذیریم به جان مان و با ارزش ترین است، و با یک دید انکارش می کنیم با ستیزه و مقاومت نمی گذاریم وارد بشود. بیشتر مردم حالت دم را دارند. مولانا می گوید شما اینطوری نباشید.

## آب خوش را صورت آتش مده اندر آتش صورت آبی منه

همین اینها را می گوید: آب خوش، آب حیات است که در اثر تسلیم از آن ور می آید، ولی برای من ذهنی که کار به ستیزه دارد و مقاومت دارد و قضاوت دارد، و می خواهد عیب پیدا کند در دیگران، و خودش را کامل جلوه بدهد، یک من ذهنی تصویری برای خودش درست کرده، آن را آتش می داند. یعنی آبی که آب زنده کننده را، دم



او جان دهدت رو، آتش می داند، بعد آن موقع چیزهایی را که از بیرون می آید، هویتی که از همسرش می گیرد از پولش می گیرد، از پُز دادن می گیرد، از توجه مردم می گیرد، آنها را می گوید آب است. در حالی که آن آتش است. اندر آتش صورت آبی منہ ÷ من چقدر باید غلط ببینم، و می بینی که همه را می گوید او می تواند بکند، و ما باید این فضا را باز کنیم تسلیم بشویم.

## از شرابِ قهر، چون مستی دهی نیست ها را صورتِ هستی دهی

خوب ما آمدیم من ذهنی درست کردیم، دید جسم ها را گرفتیم با هوشیاری جسمی عمل کردیم، فکر کردیم، عمل کردیم فکر کردیم، در نتیجه مقاومت را به جایی رساندیم که بین ما و خدا این پرده پندار که هست، و مقدار زیادی مقاومت هست، یعنی یک عایقی هست، و در نتیجه شراب او وارد نمی شود. و چیزی که گیرمان می آید همین شراب قهر خداست. شراب قهر خدا اینطوری نیست که خدا می خواهد ما را ذلیل کند. ما مقاومت می کنیم همین پاییز می کنیم، و باران را یخ می زند، ما را منجمد می کند. تقصیر ماست.

می گوید با شراب قهر که ما مست می کنی، وقتی درد می آید، درد روی سر من می نشیند، فکرها را بکار می گیرد، من درست دیگر نمی بینم که، در نتیجه نیست ها را هست می بینم. این تأیید مردم که اصلاً ارزشی ندارد می گویم به به عجب چیزی است، سود می کنم خوشحال می شوم، ضرر می کنم غمگین می شوم. توجه مردم را برکت می دانم. اینها نیست ها را بصورت هست می بینم، آن موقع هست را بصورت نیست می بینم هست، هست واقعی که زنده شدن به آن است می گویم که اصلاً من نمی بینم، برای اینکه همیشه با هوشیاری جسمی می بینم. کسانی که با هوشیاری جسمی می بینند، می خواهند یک چیزی ببینند که با ذهن شان ببینند، با فکرشان ببینند، و در بیرون تجسم کنند، یک وجودی داشته باشد. خوب، همین هم گذاشته اند مرکزشان، مخصوصاً باورها و دردها، می گوید اینها خیلی خطرناکند، این باورهای ما که گفت اینها میراث بد گذشتگان است ما را بیچاره کرده. اینها نیستند ما آنها را هست می دانیم.

آیا یک انسان دیگر را مرکزمان نمی توانیم قرار بدهیم، یک باور را می توانیم؟ نه. چی می شود آن موقع؟ آن باور توهم ایجاد می کند، ما را دچار درد می کند، دچار جنگ می کند، که ما بفهمیم. ما هم نمی فهمیم. چرا اینقدر ما بین مذاهب مختلف دعوا داریم و جنگ داریم و آن می رود آن یکی را می کشد، این یکی می آید این یکی را می



کشد، در حالی که دو تا مذهب از یک دین اند، چی جوری شده اینطوری شده؟ همین نیست ها را هست می بینند. از شراب قهر الهی مست اند، متأسفانه راه را گم کرده اند.

حالا آنها یک عده ای دین را تغییر داده اند به یک سری باورها، گفته اند دین باور است، در حالی که دین زنده شدن به بی نهایت خداست، و منظورم آن بوده، ولی اینها تبدیل به باور کردند، این یکی ها را تبدیل به باورهای متفاوت کرده اند، اینها می گویند شما کافرید، آنها می گویند شما کافرید اینها حاضر نیستند که مرکز مادی خودشان را که از جنس باور است ببینند، برای اینکه عینک شان آن است. و غیر از این چیز دیگر نمی تواند باشد. من که اینطوری می بینم. خوب شما غلط می بینید، با عینک هوشیاری نمی بینی، با عینک باور می بینی، درست آنطور می بینی، ولی نیست را دارد هست می بینی.

## چیست مستی؟ بند چشم از دید چشم

### تا نماید سنگ، گوهر پشم، یشم

می گوید مستی قهر خدا چیه؟ برای اینکه یک بندی یعنی یک بندی، دید چشم دل ما را ببندد. یک مانعی سبب بشود که چشم دل ما، چشم خدائیت ما نبیند. مستی قهر خدا اینست، بطوری که سنگ بی ارزش بنظر گوهر بیاید، مثل تأیید مردم، لحظه به لحظه من ذهنی خودش را با دیگران مقایسه می کند و بصورتی باید برتر از آب در بیاید. یک سری عیب های واهی ما می چسبانیم به یک عده ای که خودمان را با آنها مقایسه می کنیم، و آنها را در خودمان نمی بینیم، و بالاخره یک جوری می خواهیم ترازوی ما سنگین تر بشود. آقا این چه چیزی است؟ تا سنگ گوهر بنظر بیاید، پشم هم که چیز بی ارزشی است، یشم که از جنس سنگ قیمتی است بنظر بیاید. پشم یشم نیست، سنگ هم گوهر نیست.

## چیست مستی؟ حس ها مبدل شدن

### چوب گز اندر نظر صندل شدن

چوب گز بی ارزش است و صندل ماده خوش بویی است و با ارزش است. می گوید مستی قهر خدا چیه، که حس های انسان مبدل بشود و شده. ما اگر در مرکزمان خدائیت را قرار بدهیم، اگر این هم هویت شدگی ها را ببندازیم،



خواهیم دید آن موقع که چه اشتباهی می کردیم. و الان آن دید، آن دید خداگونه، عوض اینکه مرکز ما از جنس زندگی باشد، الان از جنس هم هویت شدگی هاست، و این مستی شراب قهر الهی است.

مستی می گوید این است حسّ ها تبدیل بشود. یعنی هوشیاری حضور تبدیل به هوشیاری جسمی بشود. هر کسی با هوشیاری جسمی می بیند، متأسفانه زیر سلطه و نفوذ قهر خداست. بطوری که چوب گز بی ارزش در نظر آدم چوب صندل بیاید، که با ارزش است. درست است؟ بله این شعر را هم بخوانم که گفت که: داشتیم باران دلفروز یا نور دلفروز در غزل داشتیم، هوای دلفروز و داشتیم بارانی که در بهار گلها را باز می کند، بارانی که در پاییز سمّ است، اینها را داشتیم دیگر و سعدی می گوید:

سعدی، گلستان، در سیرت پادشاهان

## باران که در لطافتِ طبعش خلاف نیست

### در باغ لاله، روید و در شوره زار خس

باران که همیشه لطیف است، وقتی به باغ می بارد گل آنجا می روید، لاله می روید، اما به شوره زار که می بارد، خس می روید، شوره می زند، چیزی در نمی آید. باران زنده کننده زندگی در این لحظه می آید، به من ذهنی که هوشیاری جسمی دارد می بارد، نمی گذارد دم زنده کننده از او ردّ بشود، مقاومت می کند، قضاوت می کند، همان چیز آفلی که الان به آن چسبیده از دریچه دید آن می بیند، بنابراین شوره زار می شود. باران را تبدیل به خس می کند.

توجه می کنید باران زندگی را تبدیل ما به درد کردیم. شما فکر می کنید دردهای ما چه جوری بوجود آمده؟ ما نیروی زندگی را بجای اینکه زندگی کنیم تبدیل به رنجش می کنیم، ما شکایت می کنیم، می رنجیم، خشمگین می شویم، ما از همه چیز شکایت می کنیم. شکایت ما یکی از خاصیت های این مرض است. همه شکایت می کنند. توقعات من ذهنی سبب شکایت می شود، ما از هوا شکایت می کنیم، می گوییم آقا امروز آفتاب نیست ناراحت می شویم. از آدم های سیاسی شکایت می کنیم. از وضعیت شکایت می کنیم. از سلامتی مان شکایت می کنیم از مرض مان شکایت می کنیم. شکایت که می کنیم می رنجیم، خشمگین می شویم و شوره زار درست می کنیم و نمی گذاریم نور زندگی وارد زندگی مان بشود. آن کسی هم که می داند باید فضا باز کند، باران زندگی را می گیرد و در باغش لاله می شکفد، مشخص است.



بله این قسمت مربوط است به مباحثه یک من ذهنی با انسانی که عاشق است، یا به حضور زنده شده است، یا در حال زنده شدن به حضور است. یعنی من ذهنی با هوشیاری. و من ذهنی می گوید که: من حق هستم، من درست می گویم، هوشیاری هم می گوید: من درست می گویم، و قرار می شود که از توی آتش رد بشوند. و تمثیل می زند مولانا یک سکه خالص طلا را اگر حرارت بدهید و بیندازی به آب همینطور شفاف می ماند، رنگش عوض نمی شود، ولی سکه قلبی را اگر حرارت بدهی، بیندازی آب، سیاه می شود. بنابراین این دو تا می گویند از آتش رد بشویم ببینیم چی می شود از آتش که رد می شوند، قلبی یعنی من ذهنی سیاه می شود، آنکه میل به حضور داشته به عشق داشته و گسترش دادن به خدائیت داشته، آن سیاه نمی شود، آن باقی می ماند. و این فیلسوف قلبی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۵

### گفت: من اینها ندانم، حجتی که بود در پیشِ عامه آیتی

این فیلسوف نما یعنی من ذهنی می گوید که: این حجت ها که شما می گوید، این حرف ها که می زنید، حضور و فضاگشایی و تسلیم را، اینها را من نمی فهمم، مردم هم اینها را نمی فهمند، پیش مردم هم اینها نشانه زندگی نیستند، چون مردم از جنس من ذهنی هستند، بیا چیزی بگوی که مردم هم قبول داشته باشند، فیلسوف نما می گوید، من ذهنی می گوید.

### گفت: چون قلبی و نقدی دم زند که تو قلبی، من نکویم، ارجمند

این عاشق می گوید: وقتی سکه قلبی و سکه خالص با هم بحث کنند، دم زند یعنی حرف بزنند، و این می گوید: من نکویم و تو قلبی هستی، و آن یکی هم همین را بگوید، در این صورت چه کار باید بکنند.

### هست آتش امتحانِ آخرین کاندرا آتش در فتند این دو قرین

پس معلوم می شود که برای امتحان کردن باید هر دو را در آتش بیندازیم. یعنی هر دو تا سکه را، اگر با هم بحث کنند. برای اینکه در جامعه من های ذهنی وجود دارند، ممکن است قدرتمند باشند، می گویند که ما حق هستیم، و همه هم می گویند باز من ذهنی داریم، بنظر می آید حرف های شما درست است، و حرف مولانا که حق را می گوید و اصیل است و خالص است، ممکن است فهمیده نشود. ما الان می گوئیم انسان باید به بی نهایت خدا زنده بشود. هر کسی بشنود می گوید بی نهایت خدا چیست؟ فضاگشایی چیست؟ اصلا تسلیم چیست؟ انکار کردن من



ذهنی چیست؟ آیا این دین ما اسلام با انکار آغاز شده، با لا آغاز شده، می گوید: ما این چیزها را نمی فهمیم. خوب نمی فهمیم، باید از آتش رد بشویم.

آتش چیست؟ درد هشیارانه. ببینیم واضح است که من ذهنی نخواهد ماند. به عبارت دیگر می خواهیم ببینیم که یک کسی که الان می خواهد فضا را باز کند، بشناسد هم هویت شدگی را، آیا در می رود، می رود دوباره پاییز می شود، و یکی دیگر می رود فضا را باز می کند، صبر می کند، می داند حالش خراب است و یواش یواش فضا گشوده می شود، هر دو می خواهند وارد آتش بشوند، یکی نمی تواند تحمل کند. آن قلبی نمی تواند. آن کسی که فضا را باز نکرده قلبی است. با من ذهنی می خواهد درد تحمل می کند، فرار می کند. آن کسی که فضا را باز کرده می تواند درد هوشیارانه را تحمل کند، و فضا را باز کند. درست است؟

## عام و خاص از حالشان عالم شوند از گمان و شك، سوی ایقان روند

می گوید بیا برویم توی آتش تا آدم های عامی و خاص آگاه بشوند. و از شك و گمان که کار ذهن است، به سوی یقین بروند. دوتا سکه است، می گذارند توی آتش، بعد می اندازیم توی آب. من ذهنی را که می خواهد من ذهنی را حفظ کند، و آن یکی می خواهد فضا را باز کند. ببینیم بالاخره آخر این دو تا کجا می کشد.

## آب و آتش آمد ای جان امتحان نقد و قلبی را که آن باشد نهان

همین را می گوید. می گوید: بگذاریم توی آتش بعد بیاندازیم توی آب، این امتحان سکه قلبی و سکه اصیل است. منتهی در حال عادی نهان است، دیده نمی شود. من ذهنی می گوید: من درست می گویم، هوشیاری حضور هم می گوید: من درست می گویم. مولانا می گوید من درست می گویم، آن کسی هم که با هزار باور هم هویت است، مرکز مادی دارد می گوید من درست می گویم.

## تا من و تو هر دو در آتش رویم حجت باقی حیرانان شویم

می گوید ما دوتا برویم توی آتش، و یک حجت و برهان جاودانه بشویم، برای کسانی که حیران هستند، نمی دانند چه چیزی درست است. شما الان به من ذهنیتان گوش می دهید، یا به مولانا که از هوشیاری حضور حرف می زند؟ کدام یک درست است؟ خیلی از ما حیرانیم. برخی هم گفته اند ما از کجا بفهمیم این حرف ها درست است؟ ما از کجا بفهمیم فردوسی درست گفته، حافظ درست گفته، مولانا درست گفته؟ با من ذهنی نمی توانیم. چاره اش این است که اولاً با حجت باقی نگاه کنید. حجت باقی این است که بالاخره ما پیدا کرده ایم این حقیقت را که





هرکسی فضا را باز کند، باز کند، باز کند و درد هوشیارانه بکشد، بالاخره از جنس فضای باز می شود و خلاص می شود.

آن کسی که منقبض می شود و هم هویت شدگی را می بیند، و حتی می داند که این هم هویت شدگی مثلا با همسرش است، بچه اش است که او را به این روز انداخته و در این رابطه ترس و سلطه است و رابطه را خراب می کند، باز هم زیر بار نمی رود. باز هم برمی گردد، اول می گوید: ها ها ها، بعد دوباره می رود همین کار را می کند. ولی حجت باقی که جاودانه است، این است که این یکی همیشه خزان ایجاد خواهد کرد، زیر درد خواهد بود و ممکن است بمیرد آن جا. این یکی فضا را باز کرده و زنده خواهد شد. بله.

## تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم که من و تو این گره را آیتیم

می گوید ما برویم در آتش، بعد بیافتیم در بحر، دریا، که من و تو در واقع پیشوای این گروه انسان ها هستیم. پس انسان ها دو گونه پیشوا دارند، یکی اش من ذهنی است، که گفت: سرفرازی شوی در یجوز و لایجوز. یکی هم کسی است که بی نهایت خدا زنده شده. و مردم از این دوتا پیروی می کنند. که من و تو این دو گروه را آیتیم یعنی ما نشانه یا دلیل و برهان این، از ما پیروی می کنند، از ما حرف شنوی دارند.

## همچنان کردند و در آتش شدند هر دو خود را بر تف آتش زدند

قبول کردند گفتند برویم در آتش، و هر دو خودشان را به تف درد گذاشتند. واضح است که آن کسی که تسلیم نمی شود، آن رفت دردهای بیهوده بکشد. ولی یکی دیگر رفت درد هوشیارانه بکشد.

## از خدا گوینده مرد مدعی رست و سوزید اندر آتش آن دعی

دعی یعنی کسی که نسب مشکوک دارد، یعنی حرامزاده در واقع، من ذهنی است. از خدا گوینده مرد مدعی یعنی کسی که لحظه به لحظه فضا را باز می کند، باز می کند و هم هویت شدگی هایش را می بیند، و صبر می کند. گفت که تسبیح و روزه و ناله واقعا به طور اصیل تو ساز کن. از خدا گوینده یعنی هر کسی که لحظه به لحظه از جنس خدا می شود، و خداییت را اعلام می کند. آیا شما هر لحظه زنده می شوید و این فضای گشوده شده در اعلام خدا و خداییت شماست؟ رست یعنی رها شد، ولی آن حرامزاده، آن من ذهنی در آتش سوخت.



## از مؤذن بشنو این اعلام را      کوری افزون، روان خام را

می گوید از اذان گوینده تو این اعلام را بشنو. توجه کنی که در غزل ما کلمه اعلام داشتیم. این کلمه کلمه مهمی است. مؤذن در این جا کسی نیست که می رود بالای مناره و اذان می گوید. مؤذن کسی است که وقتی، یعنی شما هستید، وقتی الله اکبر می گوید، واقعا به او زنده می شوید. یعنی هر کسی که لحظه به لحظه، روز به روز به خدا زنده تر می شود، عمق بیشتری پیدا می کند، او دارد اعلام حضور می کند. می گوید من خدایت هستم، من دارم زنده می شوم. این همان از خدا گوینده است. می گوید کسی که فضا را باز می کند این در واقع مؤذن است. تو این اعلام را بشنو. چه دارد می گوید؟ می گوید روان خام لحظه به لحظه کوری افزون تر پیدا می کند. پس کسی که در این لحظه با وجود این که این ها را می شنود، می رود توی ذهنش به کنترل، به سلطه ادامه می دهد، به منقبض شدن، به مقاومت کردن، به چیزهای آفل چسبیدن را ادامه می دهد، این آدم گرچه درد می کشد، ولی دردش بیهوده است، و روز به روز کورتر می شود. چرا هر روز دردش بیشتر می شود. و ما این موضوع را در خودمان تجربه کرده ایم.

روان خام روانی است که، یا روحی است که، یا هوشیاری است که این قدر خام است که هنوز به هم هویت شدگی چسبیده. می گوید: مؤذن چه می گوید؟ چه اعلام می کند؟ کسی که لحظه به لحظه به زندگی زنده می شود، چه اعلام می کند؟ می گوید که: بین من زنده تر می شوم و بینا تر می شوم، دارم با عینک زندگی لحظه به لحظه بهتر می بینم. ولی آن من ذهنی کورتر می شود. روز به روز هم هویت شدگی اش زیادتر می شود، و دردهایش بیشتر می شود، گیج تر می شود. این روان روان خام است. هر هوشیاری که به بلوغ برسد، و چه چیزی ما را به بلوغ می رساند؟ درد هشیارانه.

درد بس است. اصلا درد بیهوده واقعا چند سال بس است دیگر. ده سالگی درد، بیست سالگی درد، مدام دارد افزایش پیدا می کند باز هم ما می گوئیم درد می خواهیم. خوب این درد قرار بود به شما بگوید که درد نباید بکشید. درد که ارزش نیست که. درد هوشیارانه ارزش است، که تو هم هویت شدگی را می شناسی و رها می شوی.

\*\*\* پایان قسمت چهارم \*\*\*



## که نسوزیده ست این نام از اجل

### کِشِ مُسَمّی 'صَدْرِ بُوْدِه سِت وَا جَل'

پس این اعلام ها نشان می دهد که وقتی من ذهنی می سوزد، مسمی، مسمی یعنی اصل ما، اصل ما از جنس دل بوده و از جنس خدا بوده. اجل یعنی جلیل تر و بزرگ تر و یعنی از جنس خدا بودن. مسمای ما چیست؟ یکی به ما نگاه کند، خوب نمی گوید که خب تن داری، بدن داری، چشم داری. اگر درست ببیند باید بگوید که: این که من می بینم این همان ثبات بی نهایت است. انسان معنی اش این است دیگر. انسان یعنی تن، یعنی حالا بگوییم، جسم و انکار جسم، و اصلش همان انکار جسم است که بی نهایت خداست. باید آن طور ببینیم.

پس بنابراین انسان هر نامی دارد و هر شکلی دارد، که به تصویر در می آید، این نام همان اصلی است که عالی قدر است و سوزیدنی نیست، و با مرگ نمی میرد. یعنی اگر من ذهنی بمیرد یا حتی این تن هم بیافتد، ما نمی میریم. برای همین جاودانه می شویم. پس مسمای، بله وقتی می گوییم کلمه گل، مسمایش همین است که هست. حالا گل به چه می گویند؟ این که حرف است، به همین می گویند، این را نشان می دهد.

انسان هم یک اسم دارد و یک شکل و قیافه دارد. خوب این نماینده چیست؟ نماینده آن بی نهایت خداست. بله و آن سوزیدنی و از بین رفتنی نیست. ولی آن شخص که رفت توی آتش سیاه شد و فرار کرد، او از اجل می ترسید. از مردن نسبت به من ذهنی می ترسید. بله. اجازه بدهید چند بیت هم بخوانم. این ابیات گرچه از جاهای مختلف مثنوی است ولی بسیار روشنگر هستند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۸

### طفل در زادن نیابد هیچ ره

### تا نگیرد مادران را دردِ زه

مادران حامله اگر به درد زایمان نرسند، در این صورت هنوز موقع زاییدنشان نرسیده و طفل از شکم مادر بیرون نخواهد آمد، راه پیدا نخواهد کرد. ما هم در این من ذهنی حامله به آن بی نهایت خدا هستیم، و باید دردمان بگیرد، دردمان بگیرد باید اول بفهمیم که یک اشکالی داریم، پرده پندار داریم، و این دردهایی که حاصل شده از آن پرده پندار است. حالا یک منظور پیدا می کنیم، دچار درد هوشیارانه می شویم.

این منظور پیدا کردن که این پرده پندار نباید در مرکز باشد، باید بی نهایت خدا باشد، یواش یواش دچار می کند ما را به این که ما فضا را باز کنیم، هم هویت شدگی ها را بشناسیم، و درد هوشیارانه شروع بشود. این درد



هوشیارانه همین زایمان ماست. یعنی یواش یواش داریم به سوی زایمان می رویم. چه مرد چه زن همه مان به مسیح، بی نهایت خدا، به هوشیاری حضور حامله هستیم.

## این امانت در دل و دل حامله است این نصیحت ها مثالِ قابله است

امانت عشق، یعنی حس وحدت و زاییده شدن از ذهن که فعلا مرکز ماست، انداختن هم هویت شدگی ها. می گوید: این نشان حاملگی ماست. پس عشق در دل و دل فعلا هست. در ذهنمان است، ذهنمان هم مرکزمان است و این نصیحت های مولانا یا بزرگان شبیه قابله است، شبیه ماماست. یعنی این حرف هایی که الان ما می زنیم، داریم تشویق می کنیم که همه شما بزایید. چه را بزایید؟ هوشیاری حضور را بزایید. یا خودتان را از ذهن زایمان کنید. با گوش کردن به این صحبت ها.

## قابله گوید که زن را درد نیست درد باید درد کودک را رهی است

می گوید ماما می گوید که: این خانم حامله هنوز دردش نگرفته. درد باید شروع بشود، برای این که درد کودک را راهی بیرون می کند. می روند قابله را بیاورند، ماما را بیاورند، ماما می گوید دردش گرفته؟ نه. پس حالا دیگر وقتش نیست فعلا. نمی توانم بیایم بزایانم. شما هم باید ببینید که آیا درد هوشیارانه شما شروع شده؟ آیا آن پیغام مولانا را شنیده اید که در مرکز ما ایراد وجود دارد، و هر کاری بکنیم درد به وجود خواهد آمد؟ و برای این کار باید ما حامله هستیم، این بی نهایت خدا را از مرکزمان زایمان کنیم یا نه؟ حالا شما فضا را باز می کنید؟ با چشم آن فضا هم هویت شدگی ها را می بینید؟ و درد هوشیارانه می کشید، که این دردها و هم هویت شدگی ها را بیاندازید؟ اگر هنوز این دردهای هوشیارانه شروع نشده، وقت زایمان شما نشده.

## آنکه او بی درد باشد رهنی است

### ز آنکه بی دردی انا الحق گفتنی است

هرکسی فضا را باز نکند، درد هوشیارانه نکشد و بگوید من هیچ اشکالی ندارم، این آدم راهزن است. برای این که هم راه خودش را می زند هر لحظه، هم راه دیگران را می زند. یعنی انسان ها را منحرف می کند. این آدم بر اساس



آن مرکز هم هویت شده واکنش گرا است، دیگران را به درد مرتعش می کند، خودش هم به درد مرتعش می کند خودش را، پس بنابراین راهزن مردم است.

بارها گفته ایم شما نگاه کنید ببینید که شما آیا با فضاگشایی دارید مردم را تشویق می کنید به زایش، به این که فضا را باز کنند، به زندگی زنده بشوند، درد هوشیارانه بکشند؟ می گوید: هرکسی که بی درد باشد او دزد است. برای این که بی دردی می گوید که: من خدا هستم. هرکسی در این لحظه من ذهنی دارد و می گوید: من دانم. و بلند می شود به صورت یک باشنده ذهنی هیجانی، که من ذهنی اش باشد، این آدم می گوید من خدا هستم. برای این که اگر نمی گفت، می نشست، متواضع می شد، صفر می شد، خدا از طریق او بلند می شد.

## آن انا بی وقت گفتن لعنت است      آن انا در وقت گفتن رحمت است

می گوید که: انا یعنی من خدا هستم، وقتی که شما به حضور زنده می شوید این رحمت است. وقتی که بی وقت است، یعنی وقتی ما هنوز من ذهنی داریم و در ذهن هستیم و ذهن مرکز ماست، و ما هر لحظه بلند می شویم به عنوان من ذهنی، این بی وقت است. و این سبب لعنت می شود. یعنی هر لحظه خدا به ما لعنت می کند. وقتی می گوییم می دانیم، بلند می شویم می گوییم من، وقتی خشمگین می شویم، وقتی مقاومت می کنیم، وقتی ستیزه می کنیم، وقتی فضا را باز نمی کنیم، همه اش دچار لعنت خدا می شویم. لعنت خدا هم، نفرین خدا، همین من ذهنی است، که ناخجسته است، و سبب اتفاقات بد می شود. اما کسی هم هویت شدگی ها را جارو کند، مرکزش را خالی کند با مرکزی که به خدا زنده شده بگوید من، من خدا هستم، این درست است. کسی که آمده به این لحظه و در این لحظه مستقر شده، از این لحظه ابدی آگاه شده و می گوید از جنس خدا هستم، این رحمت است.

## آن انا منصور رحمت شد یقین      آن انا فرعون، لعنت شد بین

می گوید بین که منصور انا گفت، گفت من خدا هستم، آن رحمت شد. و فرعون گفت من خدا هستم، آن لعنت شد، و دیدی چه بلاهایی سر فرعون آمد، و به خوشبختی و به بینهایت خدا زنده شد منصور.

## لاجرم هر مرغ بی هنگام را      سر بردن واجب است اعلام را

منظورم همین کلمه اعلام بود، بنابراین هر خروس بی محل را، یعنی هر هوشیاری که در ذهن رفته و در آنجا می گوید من، این را باید سرش را ببرد. و می دانید که این حالا یا ضرب المثل هست، یا چیزی که جا افتاده است، اگر خروس بی موقع آواز بخواند، مثلا شب بخواند، غروب، می گویند سر این را باید ببرد، به هر صورت می خواهد



بگویند نفس هم همین طور است، ما در نفس مان و در من ذهنی مان می گوییم: من، من، من، من و هنوز نیامده به این لحظه، مستقر نشده در این لحظه و بینهایت او زنده نشده می گوییم من، باید صبر کنیم تا این پدیده صورت بگیرد، آن موقع بگوییم من. پس هر چه در ذهن ما می گوییم می دانم، می بینم، هم هویت می شوم، از طریق هوشیاری جسمی می بینم، اینها همه خروس بی محل است، و مسایل برای ما پیش خواهد آمد و ما باید بدانیم که خروس بی محل نباشیم.

## سر بردن چیست؟ کشتن نفس را

### در جهاد و ترک گفتن نفس را

می گویند سر بردن چیه؟ این است که نفس را بکشیم، و کوشش کنیم من ذهنی را ترک کنیم. حالا شما حتما کوشش می کنید و همین نگاه کردن به این برنامه و بارها تکرار کردن، خلاصه نویسی کردن، بیت به بیت خواندن و معنایش را فهمیدن و روی خود اعمال کردن، اینها همه کوشش در جهت ترک گفتن من ذهنی است.

### آنچنانکه نیش کژدم بر کنی تا که یابد او ز کشتن ایمنی

همانطور که ما نیش کژدم را جدا می کنیم، تا کژدم را نکشیم، کژدم من ذهنی دردمند است، اگر خود ما نیش زهردار خودمان را که خاصیت ایجاد درد ماست، برای خودمان و دیگران بکنیم، در این صورت قضای الهی ما را نمی کشد دیگر.

### بر کنی دندان پُر زهری ز مار تا رهد مار از بالای سنگسار

می گویند که: وقتی دندان پر زهر مار را هم از آن جدا می کنید، مردم دیگر آن را سنگسار نمی کنند، توجه می کنید که می خواهد بگویند که داشتن من ذهنی و گذاشتن آن در مرکز، یک شومی، یک ناخجستگی است که هم ما را با مردم دچار مسئله می کند و هم با خدا، بدانید.

### هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر

می گویند نفس را یا من ذهنی را هیچ چیزی غیر از سایه پیر نمی کشد، سایه مولانا نمی کشد، پس ما باید سخت دامن پیر را بگیریم. حتما می دانم که شما دامن مولانا را سخت گرفته اید، با تعهد این بیت ها را می خوانید و دامن پیر را رها نخواهید کرد، اجازه بدهید چند بیت هم راجع به همین اعلام بخوانیم.





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۶

## نفی، ضدِ هست باشد بی‌شکی تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی

می خواهد بگوید وقتی که ما در ذهن هستیم، و دیده هم هویت شدگی ها را داریم، نمی توانیم درست ببینیم، بنابراین مهم است که نفی کنیم، لا کنیم و لا کردن هر هم هویت شدگی، یعنی شما فضا را باز می کنید، و می گوید که من تو نیستم. و این فضا گشایی و غلبه به ستیزه آن هم هویت شدگی، در واقع نفی کردن من ذهنی که من من ذهنی نیستم، به طور کلی نفی کردن خود، که همین الان می گفت که: شما از من ذهنی جدا بشوید، این نیش کژدم را ببرید، دندان زهر آلود مار را بکنی، دامن پیر را رها نکنی.

چون پیر تشویق می کند ما را به فضا گشایی و هر دفعه که ما فضا را باز می کنیم، در آن لحظه آن چیزی که اتفاق می کند و می خواهد ما را بکشد به خودش نفی می کنیم، یعنی جسمیت را نفی می کنیم. و این فضای گشوده شده یک مزه ای یک اندکی به ما می گوید که ما حقیقتاً از جنس چی هستیم، یعنی فضا گشایی ما را از جنس هوشیاری می کند، غیر از این راه دیگری نداریم. می گوید نفی می کنیم، تا ببینیم که آن ثباتی که مولانا صحبت می کند، آن بینهایتی که صحبتش را می کنیم، مزه اش چه جوری هست، حالا بینهایت نیست ولی با یک بار فضا گشایی یک سانت ما آن ریشه داری را حس کنیم، غیر از این راه دیگری نداریم، غیر از نفی. خودش می گوید.

## این زمان جز نفی ضد، اعلام نیست

### اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست

وقتی انسان در ذهن است، غیر از نفی آن هم هویت شدگی، آن ضد، این جا ضد در واقع جسم است، جسم مرکز ما است، در مرکز ما جسم است این را ما خوب می دانیم، می شناسیم چون هوشیاری جسمی داریم، ولی هوشیاری جسمی را ما اگر داشته باشیم، ما هوشیاری حضور را ما چه جوری بفهمیم، می خواهیم بفهمیم به توصیف در می آوریم و این درست نیست. برای این که یک خرده به او زنده بشویم باید فضا را باز کنیم و نفی کنیم انکار کنیم آن چیز را، هر چی هست.

می گوید این لحظه، غیر از نفی ضد حضور که همین جسم هست، هیچ چیزی سبب اعلام ما به صورت زندگی نمی شود و در این نشأت یعنی وقتی که تو ذهن هستیم هر لحظه ما وارد دام می شویم، برای این که هر لحظه زاییده می شویم به یک فکر، از یک فکر در می آییم، زاده می شویم به یک فکر و فاصله دو فکر را می بندیم، و تو دام



فکرها می افتیم. می گوید اندر این نشات دمی بی دام نیست، فقط با فضا گشایی و انکار فرم است که ما می توانیم خودمان را به صورت زندگی اعلام کنیم، یک خُرده مزه‌اش را بچشیم، این چند بیت را هم می خوانم، حیف است که نخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۳۲

## خواجه، چون بیلی به دست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد

می گوید اگر یک اربابی، یک بیلی دست بنده‌اش بدهد، یا نوکرش بدهد، بدون این که چیزی بگوید، مشخص هست که منظورش چیه؟ می گوید این بیل را بردار برو مثلا باغچه را ببیل بزن، وقتی هم خدا این هوشیاری را به ما داده و قدرت تسلیم را داده و ما می توانیم از هوشیاری در این لحظه استفاده کنیم، می خواهد ما چه کار کنیم؟ ذهن را شخم بزنیم.

## دست همچون بیل اشارت های اوست

### آخِراندیشی، عبارت های اوست

دست همچون بیل، در اینجا نماد همین حضور ماست و فضای گشوده شده، یا خرد زندگی ما که می تواند در اختیار ما قرار بگیرد، قدرت شناسایی ماست، قدرت تمکین یا فضا گشایی ماست. می گوید: این در اختیار ماست. گفتیم این هوشیاری حضور در ما هست که سکوت را می شنود، و ما را متوجه می کند به اشارت خدا، که می گوید آخر را ببندیش، آخر ما چی هست؟ زنده شدن به من، خدا می گوید با این اشارت شما می فهمید که من چی می گویم؟ منظور من چی هست؟ منظور من این است که به من زنده بشوید، بیل هم دادم دست تو، برو شخم کن من ذهنیت را.

## چون اشارت هاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت، جان دهی

می گوید که اگر اشارت های زندگی را بتوانی با فضا گشایی بفهمی، یعنی فضا را باز کنی، این هوشیاری خودش را به تو نشان بدهد، و به جان بخری، و به آن اشارت ها وفا کنی، یعنی گوش بدهی و عمل کنی و هر لحظه بگویی که من از جنس الست هستم. می بینیم که هر طرف که می رویم می گوید این فضا را باز کن، یک جوری خودت را



اعلام کن، در وفای آن اشارت جان دهی، یعنی این جان ذهنیت را بده برود، داریم شخم می زنیم من ذهنی را، ذهن را، هم هویت شدگی ها را می خواهیم بشناسیم.

## پس اشارتهای اسرار ت دهد      بار بردارد ز تو کارت دهد

پس ما می فضا را باز کنیم، بالاخره متوجه مقصود زندگی می شویم، طرز کارش می شویم، یواش یواش هم هویت شدگی ها را می کنیم، پس این باری که فعلا روی دوش ماست، یا پشت ماست، یعنی درد های گذشته و هم هویت شدگی ها گذشته که ما زیر بارش واقعا نمی توانیم نفس بکشیم، بار را از روی ما بر می دارد، کار خوبی به ما می دهد. کار خوب، کار خلاقیت هست، کار خرد ورزی است، کار سلامتی است، یعنی ما اجازه می دهیم دم او وارد وجود ما بشود، وارد ذهن ما بشود، خرد او وارد فکر ما بشود، عمل ما بشود. کار یعنی ما خرد او را وارد فکر و عمل بکنیم و در بیرون به آبادانی پردازیم، یا او برکاتش را از ما بیان کند، بله اینها دیگر راحت است دیگر.

## حاملی، مَحْمُولِ گرداند تورا      قابلی، مَقْبُولِ گرداند تورا

ما الان حمل می کنیم، بار حمل می کنیم، بار را از ما می گیرد و ما را هم بصورت هوشیاری سوار هوشیاری می کند، اگر قابل هستیم، قابل چه کسی هست؟ قابل کسی هست که در این لحظه تسلیم می شود و فضا را باز می کند و شروع می کند به شناسایی هم هویت شدگی ها و دردها و انداختن آنها، این آدم قابل هست، بالاخره ما را قبول می کند، درسته؟ چون از جنس او داریم می شویم، هر کسی از جنس او دارد می شود، قابل است و مقبول او خواهد بود.

## قابلِ امرِ وی، قایلِ شوی      وصلِ جویی، بعد از آن، واصلِ شوی

می گوید اگر ما فضا را باز می کنیم، واقعا امر او را می پذیریم، در این لحظه ستیزه نمی کنیم، مقاومت نمی کنیم، امر او را می پذیریم، شما هم می دانید امر او هر لحظه، هر اتفاقی می افتد، شما فضا را باز می کنید. در واقع قضا را می پذیرید، با قضا ستیزه نمی کنید، در این صورت گوینده می شوید. قایل یعنی گوینده، بالاخره به زبان زندگی یا زندگی به زبان شما شروع می کند به حرف زدن. به جای این که مرتب به چیزهای بیرونی فکر کنیم، تمرکز کنیم و با آنها هم هویت بشویم، بگذاریم مرکزمان، ما فضا را باز می کنیم، چون دنبال وصل هستیم، ما می خواهیم با او یکی بشویم، وصل جویی بعد از آن واصل شوی، وصل بجویی پس از مدتی حتما واصل خواهی شد.



## سعی شکر نعمتش، قدرت بُود جبر تو انکار آن نعمت بُود

می گوید اگر کوشش کنی، شکر نعمت او را بکنی، نعمت خدا هم در این لحظه در واقع بینشی است. یادتان است گفت براق بصیرت، که در اثر فضاگشایی به ما داده می شود، یعنی بهترین هدیه ای که خدا به ما داده، استفاده از خرد اوست، یکی شدن با اوست، هوشیارانه. بهتر از این دیگر نمی شود، شما بهتر از این که وصل بشوید به خردی که کائنات را اداره می کند، یک چیزی می شناسید.

می گوید: شکر نعمت او قدرت است، پس قدرت همیشه در این لحظه هست، هر چه ما شکر این کار را می کنیم که وصل بشویم به او، او چون این قابلیت را به ما داده که در ما به خودش زنده بشود، ما شکر این کار را می کنیم و این قدرت است، قدرت این لحظه است، قدرت زندگی است، جبر تو انکار آن نعمت بود، کسی که دست رو دست بگذارد، بشیند و بگوید که من تو ذهن می خواهم بمانم و حقم این بوده، سرنوشت من این بوده، انکار آن نعمت و آن هدیه ای هست که زندگی به ما ارزانی داشته.

جبر بد این است که کسی تو ذهن بماند و با بهانه های ذهنی این را توجیه کند، ذهنم خوبه، حالا کی گفته ما باید از ذهن خارج بشویم، و هزار جور، یا ما اصلاً خانوادتا عصبانی هستیم، ما دیگر هم هویت با ذهن هستیم، ما اصلاً این طوری هستیم، تقصیر پدر و مادرم است، تقصیر مدیرم است، تقصیر جامعه ام است، اینها چی است یا یکی بیاید من را از اینجا نجات بده، من کاری نمی توانم بکنم، این ها همه جبر تنبلان است و هر کسی کاری نمی کند و تکان نمی دهد خودش را، آن نعمت را انکار می کند.

## شکر قدرت، قدرتت افزون کند جبر نعمت از کفّت بیرون کند

می گوید: اگر وقتی فضا را باز می کنی و قدرت این لحظه و زندگی را پشتت می بینی، و قدرت تو افزون می شود و شکر این کار را می کنی، شما نگاه کنید روز به روز زندگی شما آسان تر، بهتر و شیرین تر می شود. برای این که قدرت این لحظه یا زندگی پشتتان است، هر کاری می کنید، خرد آن می ریزد به فکرتان و عملتان، دیگر من ذهنی یواش یواش دارد کوچک می شود، قدرت شما افزون می شود، قدرت زندگی هم است.

جبر این که من توی ذهن بمانم، نعمت را از کف ما بیرون می کند، یعنی آن امکان را ذایل می کند، توجه کنید هرکسی که شکر این وصل شدن به خدا را می کند، حتماً نعمت های او را هم می بیند، حتماً می بیند زندگی اش دارد بهتر می شود، در زندگی مثلاً همسری دارد، بچه ای دارد، امکاناتی دارد، آنها را هم می بیند، و به طور



خودکار شکر آنها را هم می کند، ولی شکر اصلی از این است که ما می توانیم به او وصل بشویم، ما می توانیم از ذهن خارج بشویم، ما مجبور نیستیم در ذهن بمانیم.

## جبر تو خفتن بود، در ره مخسب تا نبینی آن در و درگه، مخسب

این بیت خیلی مربوط به غزل است، برای اینکه اگر یادتان باشد گفت که عاشقان در شب نمی خوابند، می نشینند تا روز بشود، می گوید جبر تو خوابیدن در ذهن است و تو نباید در راه بخوابی، در کدام راه؟ شما نگاه کنید ما شروع کردیم، به صورت هوشیاری، اول جماد، بعد نبات، بعد حیوان، از آنجا به ذهن انسان، هنوز ذهن انسان راه است، ما توی راه هستیم، تا کجا؟ تا به بی نهایت او زنده بشویم، نیا توی ذهن بخوابی، هی دلیل می تراشی. تا نبینی آن در و درگه در و درگه خدا، واضح است در و درگه خدا، تا مرکز بی نهایت نشده، درونت بینهایت نشده نخواب توی ذهن، بهانه نیار.

## هان مخسب ای جبری بی اعتبار جز به زیر آن درخت میوه دار

می گوید اصلاً نخواب، اگر هم می خوابی، ای جبری کژ رو که بلد نیستی راه بروی، آمدی خوابیدی، و اگر هم می خواهی بخوابی، حداقل زیر درخت یک عارف بخواب، حداقل بیا اینها را بخوان، و ببین که ان شاء الله بیدار بشوی، ولی نخواب، نخواب. هرکسی مقاومت می کند، هرکسی ستیزه می کند، هر کسی از دید هم هویت شدگی ها به جهان نگاه می کند، آن آدم میل به خوابیدن دارد، یعنی نرو به ذهن.

## تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد

تا اینکه باد حالا یا شاخ افشان بکند یا شاخ را افشان بکند هر دو یکی است. می گوید که تا باد شاخ را تکان بدهد. و بر سر خفته مرتب شیرینی و توشه راه بریزد. ما اگر خوابیده هم باشیم، حتی با ذهن هم هویت هم باشیم، این ها را که می خوانیم، مرتب توشه راه و شیرینی وارد زندگی ما می شود، بالاخره ما مزه زندگی را خواهیم چشید، مزه بیداری را خواهیم چشید، برای اینکه زیر درخت مولانا اگر خوابیدیم، خواب رفتیم.

## جبر خفتن در میان ره زنان مرغ بی هنگام کی یابد امان؟

جبر چیست؟ جبر این است که انسان در میان راه زنان بخوابد، دزدها بخوابد، دزدها کی اند؟ هر چیزی که توجه ما را جذب می کند در بیرون اینها دزد هستند. جبر این است که این دیو را توی شیشه نکنی، هیچ نظارتی بر خودت



نداشته باشی، ناظر ذهنت نباشی، بعد تو به عنوان هوشیاری دیگر در این هم هویت شدگی، در آن هم هویت شدگی، در این درد ایجاد کردن، هی بخوابی. یعنی می خواهد بگوید راهزن خیلی زیاد است، باید ناظر باشی که چیزی توجه شما را جذب نکند به طور کامل.

مرغ بی هنگام، به این ترتیب خروس بی محل که در ذهن هستی و داری حرف می زنی، امان پیدا نخواهد کرد، به آن امان نمی دهد، دوباره برگشتیم، به همان که این که یک نفر در ذهن است، می گوید من می دانم، و بلند می شود، هی می گوید من، من، و خودش را بیان می کند، دردش را پخش می کند، این مرغ بی هنگام است، خودش باید بفهمد، و چاره دردش هم، خودش دارد با فضا گشایی است، اینکه مردم برایش درد ایجاد خواهند کرد، خدا برایش درد ایجاد خواهد کرد، تا از طریق درد بفهمد، و ما نباید ادامه بدهیم، که از طریق درد بفهمیم که نباید درد بکشیم، درد ایجاد کنیم، نباید در جبر باشیم.

## ور اشارتهاش را بینی زنی      مرد پنداری و چون بینی زنی

می گوید که اگر انکار کنی اشارت های زندگی را و ما اگر فضا را باز نکنیم، اشارت های زندگی را نخواهیم فهمید، خودت را حضور می پنداری، ولی در واقع خوب نگاه کنی خواهی دید که من ذهنی هستی.

## این قدر عقلی که داری، گم شود سر که عقل از وی بپرد، دم بود

می گوید که همین عقلی هم که داری این هم از بین می رود، و سری که خرد زندگی در آن نباشد این دم است. بله اینها را قبلا خواندم.

## هر که او بی سر بجنبد دم بود      جنبشش چون جنبش کژدم بود

شما می دانید که سری که توی اش خرد نباشد، سری که این لحظه در اثر فضا گشایی، نمی تواند آگاه بشود از خرد زندگی، حتما دم است، و دیدی که دم، دم مثلا مار بریده می شود، برای خودش یک تکانهایی می خورد، ولی این تکان، چون سر ندارد، هیچ جا راه نمی برد. بله می گوید حرکت ما هم در ذهن آنطوری است.

## زانکه بی شکری بود شوم و شنار      می برد بی شکر را در قعر نار

برای اینکه بی شکری نا خجسته است، شنار واقعا شوم است، زشت است، و عار است. شوم یعنی ناخجسته، هر کسی بی شکر باشد، و من ذهنی بی شکر است، شما دیدید که ما ممکن است همه چیز داشته باشیم، چقدر بی





شکر و پر توقع هستیم، بی شکری، بی شکری یعنی چی؟ کسی که نداند باید فضا را باز کند، و به بی نهایت او متصل بشود، کسی که وصل جو نباشد، کسی که این استعداد و قابلیت را انکار کند، و به منظور آمدن به این جهان عمل نکند، جبر تنبلان را داشته باشد، توی ذهن اقامت کند، کاری نکند. می گوید این شوم است، یعنی اتفاقات بد خواهد افتاد، و ننگ است، و بی شکر را خدا می برد قعر جهنم، به قعر آتش، یعنی به اوج درد.

## گر توکل می کنی، در کار کن، کشت کن، پس تکیه بر جبار کن

اگر توکل می کنی، در ذهن نمان، همینطوری بگویی من هیچ کاری نمی کنم، ولی خدا خودش درست می کند، توکل دارم، نمی شود این. باید، اگر توکل می کنی باید، کشت کنی و تکیه بر خداوند بکنی، یعنی شما باید فضا را باز کنی، با خرد زندگی تخمی بکاری، دم او بگذاری جان بده، فکر خلاق بکنی، بقیه اش را بگذاری بر عهده او، این توکل است، نه اینکه هیچ کاری نکنی، می گویی که چون توکل دارم او درست می کند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>